



نشر سی‌ودو حرف

هانری میشو
تیرک‌های کُنَج

ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[به سفارش همسر مهناز شاهین]



نشر الکترونیکی، سپتامبر ۲۰۱۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>



همه‌ی حقوق این ترجمه برای مهناز شاهین محفوظ است.

هانری میشو

تیرک‌های کُنَج



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

[به سفارش همسر مهناز شاهین]

نشر سی‌ودو حرف

هانری میشو

ترجمه‌ی محمود مسعودی

در



نشر سی‌ودو حرف

فضای اندرون

پلوم

پیوست‌های فضای اندرون:

مبارزه ضد فضا

لینوگرافی‌های چهره‌نگاری میڈرم‌ها

نشانه‌های نمایان‌گر حرکت‌ها، و پس‌گفتار آن

پیش‌گفتار، طرح‌ها و دست‌نوشته‌ها، و پس‌گفتار

معجزه‌ی مفلوک، مسکالین

تیرک‌های کُج

در



نشر پرتو،

هانری میشو، روبر برشون، گِراسن‌هایی چند از چند سال هستی

بی‌یر ویلار، روبر برشون، بی‌یر روین، فضای اندرون هانری میشو

ژان‌میشل مُلپوآ، هانری میشو، ماجراجوی اندرون

ترجمه از انگلیسی:

دیوید بال، «درآمد بر ترجمه‌ی انگلیسی‌گزینه‌هایی از متن‌های هانری میشو»، در ذابچی می‌جنبند

برای خواندن کارهای دیگر محمود مسعودی نگاه کنید به

<https://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>

HENRI MICHAUX

Poteaux d'angle



nrf

Poésie / Gallimard

روی جلد یکی از آخرین چاپ‌های تیر کهای کتج، گالیمار



میشو با بورخس، در ردیف پایین.

در زیرِ عکس به زبانِ فرانسه آمده است:

میشو فیلم‌برداری شده در ۱۲ ژانویه ۱۹۸۳ آنگاه که برای حضور در کنفرانس خورخه لویس بورخس به تالاری در کیژ دو فرانس [از مهم‌ترین بنیادهای آموزشی و پژوهشی فرانسه، واقع در کانتیه لاتین پاریس. م.م.] وارد می‌شد. یک دقیقه تصاویرهای استثنایی، گرفته‌شده به وسیله‌ی آلن ژبر و فرانسوا لوکسرو.

برگرفته از Magazine Littéraire، «مجله‌ی ادبی»، شماره‌ی ۲۲۰، ژوئن ۱۹۸۵، ص. ۱۴.



هائری میشو، کِلُژ دو فرانس، ۱۹۸۳.

تیرک‌های کُنْج

ضعفِ خود را دست‌نخورده نگه‌دار. در پیِ به دست آوردنِ توان‌ها نباش، به‌ویژه
آنهایی که برایِ تو نیستند، که برایِ تو پیش‌بینی نشده اند، که طبیعتِ تو را از آنها در
امان نگه‌داشت، تا تو را برایِ چیزی دیگر آماده کند.

برایِ مبارزه‌ای بدونِ تن است که باید خود را آماده کنی، چنان‌که بتوانی
رویارویی کنی در هر حال، مبارزه‌ی انتزاعی، که به خلافِ آنهایِ دیگر با رؤیاءپردازی
آموخته می‌شود.

به ماه نرفته ایم با ستودنِش. و گر نه، درجا هزاران سال پیش در آنجا بودیم.

گرگی که بره را درک می‌کند، ازدست‌رفته است، می‌میرد از گشنگی، چیزی از
برهِ حالیش نخواهد شد، بر سرِ گرگ در اشتباه خواهد بود... و کمابیش همه‌چیز
برایِ او باز می‌ماند که بشناسد در موردِ هستی.

مگر با خویش‌داری نیاموز.

همه‌ی یک عمر بس نیست برایِ آموزه‌زدایی، آنچه ساده‌لوح، فرمان‌بردار،
گذاشتی در سرت جا بگیرد — معصوم! — بی‌آن‌که به پیامدها بیندیشی.

S. برایِ تو یک ابله است. هُش‌دار.

«بلاهِتِ مرجع». زیادی خشنودکننده. به‌ویژه به سببِ بلاهِتِ تو است که بلاهِتِ
دیگری برایِ تو این‌همه تام است.
با این‌همه سطحی. بلاهتی که مگر جوهرِ تو را ندارد.

نسبت به نقص‌هایِ خود، شتاب نکن. نرو که سبک‌سرانه رفع‌شان کنی.
چه خواهی گذاشت به جایِ آنها؟

حافظه‌ی بدت را نگه‌دار. علّتِ وجودیِ خود را دارد، بی‌گمان.

می‌گذاری کسی شنا کند در تو، جا خوش کند در تو، مَلات بسازد در تو، و تو
می‌خواهی هنوز خودت باشی!

نه، نه، به دست آوردن نه. سفر کردن برای تهی‌دست کردن. این است آنچه به
آن نیاز داری.

بیندیش به پیشنیان. کِی‌در کردند هر آنچه را که درک کردند.

هر اندیشه‌ای، از پسِ اندک‌زمانی، می‌ایستاند. بیندیش برایِ در رفتن؛ نخست از
اندیشه‌بِن‌بست‌هایِ آهنگِ سپس از اندیشه‌بِن‌بست‌هایِ خودت.

در نبودِ خورشید، بلد باش پخته شوی در یخ.

بودبخشی. نه زیاد. فقط همان که بس باشد تا آسوده‌ت بگذارند با بودبخشی‌ها،
جوری که بتوانی، رؤیای‌دازان، تنها برایِ خودت، درون شوی به‌زودی در بی‌بود،
بودناپذیر، بی‌اعتنایی به بودبخشی.

برو تا به ته اشتباهات، دستِ کم چند تایی، جوری که بتوانی گونه‌شان را
به‌خوبی بررسی کنی. چه نه، ایستان در نیمه‌ی راه، همواره کورکورانه می‌روی در
سراسرِ زندگی‌ت همان گونه اشتباه‌ها را از سر می‌گیری، چیزی که برخی‌ها
«سرنوشت» تو خواهندش نامید. دشمن را، که ساختارِ توست، وا بدار که رو کند
خود را. سرنوشت را اگر نتوانسته‌ای از راه به‌در کنی، مگر خانه‌ای در اجاره نبوده
ای.

اویی که مغفور نبوده است، همواره چیزی کم خواهد داشت، علی‌لی رایج در میانِ
روحانی‌ها و کشیش‌ها و انسان‌هایِ ازین دست، که اغلب هرکس را به یادِ گوساله‌ها
می‌اندازند. پادتن‌هاشان کم است.

یک بچه‌تسماساح، از تخم که درمی‌آید، گاز می‌گیرد. یک بچه‌ببر، تشنه‌ی شیر، حریصِ تنی گرم و یار، می‌خواهد پیش از هر چیز دوست بدار، دوست داشته شود. پستان‌های دوشیدنی، نخستین معصومیتِ پستان‌داران. دیرتر، دگرگونیِ سخت. اکنون، همه نرمی. وای بر بچه‌ببر اگر که بوی گوساله دهد. خوش‌بختانه بوی ببرک می‌دهد. پس با اعتماد می‌تواند خود را زیر پنجه‌های وحشت‌ناک بمالد، گاز بگیرد، مزاحم شود، عذاب دهد. خطری متوجّه‌ش نیست.

بازی بس است دیگر. مادر-ببر پس‌ش می‌زند. می‌رود اکنون که بنوشد.

تنها به دیدنِ او که نزدیک می‌شود به آب، حق می‌دهند بهش، در همه چیز، و هیچ حقّی به گاو، به آهو، به گوزن، به علف‌خوارها. موقّرانه، پارسایانه، آماده‌ی هر چیزی، نزدیک می‌شود به لاوک. آتشِ عطش‌ش آب را مقدّس می‌کند. یک گاو، حتّی به حالِ مرگ از تشنگی، نمی‌تواند با عظمت، با احترام، آب بنوشد. یک گونه طرزی از او دریغ شده است. هرگز به سوی آب نمی‌رود مگر همچو یک گاو.

ماده‌ببر، او امّا، او آن‌چه می‌کند، و هرچه کند، شکوه‌مند است. بیش از ملکه، شاه، شاهی که کاری سترگ به دست گرفته است، شاهی که هم‌زمان «نابه‌کار» هم باشد.

با این‌همه در قفس، همه فاقه است و آبِ توی لاوک از شیرِ آبی زشت و زنگ‌زده بیرون می‌آید. امّا ببر برتر از کم‌بود است.

کم‌بود برایِ توست، کم‌بود و پرخاش‌گری، این گستاخیِ ظاهریِ ترجم‌انگیز.

در سرزمینی بی‌آب، چه توان کرد با تشنگی؟

غرورآوری.

اگر که مردمِ غرضه‌ی آن دارند.

همیشه یک رویدادهایی باز می‌ماند که ذهنی حتّی شورشی، برای آراماندنِ خود، می‌تواند در موردِ آنها سازش‌هایی سرّی و عاقلانه ترتیب دهد، کوچک و اطمینان‌بخش. پس بجو، بجو و بکوش که دستِ کم چندتایی از این سازش‌ها را بیابی که، نهان، به‌ناحق آرامت می‌کنند.

هرچه برای‌ت پیش بیاید، هرگز خودت را ول نده — خطایی‌ست بزرگ — که پنداری استاد ای، حتّی استادِ کج‌اندیشی. بسا چیزها مانده است که انجام دهی، بس بسیار، تقریباً همه‌چیز. مرگ همواره میوه‌ی خام خواهد چید.

یخ‌سُر در تِه یک چاه.^۱

۱- ریمن بلور Raymond Bellour. که مجموعه‌ی آثارِ هانری میشو به کوششِ او منتشر شد و احتمالاً معتبرترین میثوشناس و مفسّرِ آثارِ اوست، عبارت‌هایی از این گونه را در حاشیه‌هایی که بر تیرِ کهایِ کُچ نوشته، «معمّایی» توصیف می‌کند [هانری میشو، مجموعه‌ی آثار، گالیمار، ج. ۳، ص. ۱۷۲۴]. نمونه‌ی دیگری که آورده است، «شمالگان با سر. تنها با سر»، کمی پایین‌تر، و البته چندین عبارتِ دیگر، کم نیستند، که به همین سبب «ترجمه»ی آنها نیز نامطمئن است. م.م.

اویی که به دست آرَد، هر بار که به دست آرَد، از دست بدهد.

... احمق‌هایی که زیادی زود زیرک بودند. تو، نشتاب به سوی سازگاری.

همیشه از ناسازگاری ذخیره نگه‌دار.

هُش‌دار! انجام دادنِ وظیفه‌ی سرپیچی در مرحله‌ی مطلوب، و گرنه؛ اوه و گرنه...

رخنه نکرده ای به انسان‌ها هرگز. مشاهده‌شان هم نکرده ای به‌درستی، و نه دوست‌شان داشته ای نه منفورشان عمیقاً. تو آنها را ورق زده ای. پذیر پس، به همان‌گونه ورق‌خورده‌ی آنها، که تو نیز مگر ورق نباشی، ورق‌هایی چند.

شُمالگان با سر. تنها با سر.

از بُرون‌تراویِ جلسه در احضارِ ارواح آن‌چه باید نگه دار تا هم‌روزگارِ «آنها» جلوه کنی.

دانشی نوین را مانعی نوین باید. به‌هوش باش که گاه برایِ خود مانع‌هایی بسازی، مانع‌هایی که باید برای‌شان پَرشی نوین بیابی... و هوشی نوین.

فرزانه خشمِ خویش چنان بگرداند که هیچ‌کس آن را باز نشناسد. امّا او، که فرزانه است، آن را باز شناسد... گاهی.

برایِ هر دورانِ آینده، رویِ بلاهتی یدکی حساب کن. کم است که کم‌بودی باشد و در دورانِ نوین بلاهتی نباشد که ویژه‌ی آن شود. خطرش نیست که زمانِ زیادی به اشتباه باشی.

بینم، فشارت زیادی بالا نیست تا فروتن شوی، یا بلکه زیادی نافروتن ای تا که فشارت هرگز پایین بیاید.

یاد دار.

زانوهاش را به سختی خَم می‌کند، گام‌هاش خیلی بلند نیستند، اما هر گُنه‌پر تُوّی را بهتر دریافت می‌کند، اوایی که هرگز مُرید نبوده است.

نگذار هیچ‌کسی بُزهایِ طلیعه‌یِ تو را برگزیند. این کارِ خودِ توست. اگر همانی در آمد که بُزِ طلیعه‌یِ کُسی دیگر، یا ده‌ها کُسِ دیگر و بیش‌تر، بُزِ عوض کن. آن‌یک نمی‌تواند از آنِ تو باشد.

تیغهِیِ گاوآهن سازش را ساخته نشده است.

چه ویران کرد آنگاه که سرانجام هرچه دلّت می‌خواست که ویران کُنی ویران کرده‌ای؟ سِدّ دانشِ خودت را.

انسانی که بلد است گردن بر بندِ کشیده بیاساید، می‌خواهد چه کار آموزه‌هایِ فیلسوفی را که نیاز دارد به تخت‌خواب.

رنج اگر نیرویی به‌سزا آزاد می‌کرد، یکراست بهره‌بُردنی، کدام کارشناسی دودلی می‌کرد که دستور دهد آن را گرد آورند و تأسیساتی برای این کار بسازند؟ با واژه‌هایِ «پیش‌رفت، ارتقاء، نیازِ همگانی» ذهنِ بدبخت‌ها را لال‌د می‌بندد، و موافقتِ همه‌یِ آنهایی را حتماً به دست می‌آورد که از هر راهی می‌خواهند رهبری کنند. می‌توانی به این یقین داشته باشی.

آن‌چه هدر کرده‌ای، که گذاشته‌ای هدر شود، که آزارت می‌دهد و نگران‌ت می‌کند، شکستِ تو، با این‌همه همین این است که با راکد نماندن نیروست، نیرو به‌ویژه. چه می‌کنی با آن؟

عِلْمُور همیشه آنگاهی به احساس‌هایِ خود مطمئن‌تر خواهد بود که از سنخِ عموماً مشترک با کِرم‌هایِ خاکی و راسوها و موش‌هایِ صحرایی اند.
تو منتظرِ چنین اجازه‌هایی نباش.
رویِ همانی حساب کن که احساس می‌کنی، آخر چه‌بسا تنها تو ای که احساس‌ش می‌کنی.
گسترش‌ها به‌نسبت زود روی خواهند داد و کاهش‌ها نیز.

اگر خشونت و نفرت و برتری‌جویی، در جامعه‌ای با تمدنِ بزرگ، بخواهند دوام بیاورند، اساسی‌ست که خود را با بازیابیِ خاصیت‌هایِ تقلید استتار کنند.
استتار به متضادِ آنها از همه رایج‌تر خواهد بود. در واقع از این راه است، با وانمود کردنِ تنهایِ حرف زدن به نامِ دیگران، که کینه‌جو خواهد توانست بهتر دل‌سرد و مغلوب و فلج کند. ازین جانب است که تو باید انتظارِ دیدارِ او را داشته باشی.

در اتاقِ ذهن‌ت، به گمانِ این‌که برایِ خود فرمان‌برهایی می‌سازی، چه‌بسا این خودِ تو ای که بیش از بیش از خود فرمان‌بر می‌سازی. فرمان‌بر کی؟ فرمان‌بر چی؟
خوب، بجو. بجو.

بشقاب‌پرنده‌ها اگر باشند، این یقینِ بیش از بیش ضعیف را از چند نفری، که هنوز پرشورانه به آن باور دارند، خواهند گرفت که علم، اشتباهِ اسف‌ناکِ رَہ‌یابیِ ویژه‌یِ برخی‌ها بر رویِ این کُرهِ، می‌توانست روی ندهد.

اندیشه پیش از آن‌که کار باشد، راه است.
شرم نکن که ناگزیر به گذشتن از جاهایِ ناپسند و ناشایست شوی که به‌ظاهر برایِ تو ساخته نشده اند. اویی که برایِ حفظِ «بزرگ‌منشی» خود از آنها می‌پرهیزد، دانش‌ش همواره حالتِ بازماندن در نیمه‌راه را دارد.

دریافت کُنان، بی‌برو‌بر‌گرد چیزی افزون‌تر دریافت خواهی کرد. این افزونه، همین است آن‌چه تو بدگمان نیستی به آن و هیچ یا تقریباً هیچ نمی‌دانی از آن و نخواهی دانست تا دیر زمانی، شاید هم تا زمانی که همه‌یِ دوره گذشته باشد و وُرأفتاده باشد. دیر خواهد بود آنگاه. بله، بسیار دیر.

می‌توانی آسوده باشی. از زُلالی در تو هست. به یک زندگیِ تنها نتوانسته ای همه را آلوده کنی.

مارِ چمن که می‌پیچد به دورِ موش، برایِ بازی نیست. بلکه - از پسِ خوردن که در پیِ آن خواهد آمد - برایِ پاسخ به خواستِ تنِ اوست به چربی‌ها، پروتیدها، املاح معدنی جذب‌شدنی، و جز آن. بی‌شک، بی‌شک. اما به‌یقین پاسخی که به خود می‌دهد آن مارِ چمن، زیباتر است، گیراتر، باوقارتر، هیجان‌انگیزتر، تشریفاتی‌تر، مقدس‌تر شاید، و بی‌شک «مارِ چمن» تر.

سنگ از تنفسِ نصیب نبرده است. می‌گذرد ازش. با جاذبه است به‌ویژه که سنگ سروکار دارد.

تو اما بیش‌تر با «دیگران» است که سروکار داری، با دیگرانِ بسیار. در نتیجه همراهانِ اقامت‌ت را با تبعیض در نظر آور، با صخره‌ها یک جور رفتار کن و با بیشه و گیاه‌ها و کرم‌ها و میکروب‌ها جوری دیگر، و با حیوان‌ها و انسان‌ها هم جوری دیگر، بی‌یکی گرفتنِ خود هرگز نه با اینها و نه با آنها، به‌ویژه نه با این موجوداتی که به نظر می‌آید گفتار به آنها داده شده است تا موفق شوند خود را قاطیِ شمارِ بسیاری کنند که به خیالِ فهمیدن و فهمیده شدن در میان‌شان - گرچه به‌زحمت فهمیده‌شده و به‌شدت نافهمیدنی - خود را آسوده و خرسند و شادمان احساس می‌کنند.

با یک حساسیتِ آبِ انباری، نیامیز با یک حساسیتِ نوازشی.

تو واگیردار ای برایِ خودت، یادت باشد.
نگذار «تو» غلبه کند بر تو.

یک چیزِ بایستنی: داشتنِ جا. بی‌جا، نه خیرخواهی هست، نه رواداری، نه... و نه...

جا که نباشد، تنها یک احساس هست، سخت آشنا، و خشم، که سرانجامِ ناکافیِ آن است.

با فضایِ بیش‌تر، می‌توانی احساس‌هایِ بیش‌تری داشته باشی، گوناگون‌تر. در این صورت چرا پس خودت را از آن بی‌بهره کنی؟

آماده‌ای؟ چه می‌کنی ضدِ افزایشِ حجم؟

اگر عصبانیتِ همگانی در شهرها تپله‌هایی می‌پراکند، تپله‌هایی که روان باشند در خیابان‌ها، انبار شوان روی هم در تنگ‌ترین کوچه‌ها، سرازیر شوان در بناهای بلند روی پله‌های راه‌پله‌ها با صدایِ یک‌نواخت و چکشی، آیا سنجیده‌تر و درست‌تر و درخورتر نبود؟ بی‌شک مشکل‌هایی لابد پشتِ آن روی خواهند داد. اما مگر نه این که خودِ مشغولیتِ مغزهایِ انسان‌ها حل کردنِ مشکل‌هاست؟

در پشت که رو می‌نماید، در قلبِ یک دست‌یابیِ بدونِ دست‌یافتگی، در درازنایِ
ساعت‌ها، در حاشیه‌ی بی‌نهایتِ گسترده‌ی فضا و زمان، بیرون‌فریب، درون‌فریب،
ساده‌فریب، بگو، چه می‌کنی؟
چه ای تو، شبِ تاریکِ در اندرونِ یک سنگ؟

قاره‌ی سیری‌ناپذیری ست جایی که در آن ای. دستِ کم ازین بی‌بهره‌ت نخواهند
کرد، حتیِ تُهی دست.

بدگُمان باشان به چندگانه، از یادِ نَبَر که بدگُمان باشی به متضادِ آن، به متضادِ
زیاده آسانِ آن: یگانه. همیشه ارضاست، یگانه. به سببِ این خوشنودیِ به هر بها،
اشتباه‌هایِ بی حدود پدید آمدند در همه‌ی سرزمین‌ها، و پذیرفته شدند... تا که سپس
همه آسوده‌خیال باشند گاهی در درازنایِ سده‌ها به‌رغمِ پوچی، به‌رغمِ ناپسندگیِ
آشکار.

انسان، رابطه‌هایِ با مَرَد، با زن، از سرِ آسانی ست که به سویِ این‌یک و آن‌یک
می‌روی. حتیِ همچو دشمن. با این‌همه از یادِ نبر که به سویِ جهان است، به سویِ
همه‌ی جهان، که زاده شدی، که باید زاده شوی، به سویِ فراخیِ آن.
به سویِ بی‌کُرانِ خویشاوندیِ بس‌بزرگ و سخت و بی‌اعتنایِ تو.

اگر انسانی نام زده‌ی شکست خوردن ای، شکست نخور با این همه به هر جوری.

از دریاچه‌ای بُرون آیی، به دریاچه‌ای درون رَوی، چشم‌بندی سیاه بسته ای، اما
گُمان بَری که همواره روشن بینی!

چندگانه باشان و تودرتو و پیچیده و وانگهی گریزپا – اگر خود را ساده بنمایی،
دروغ‌گو و دغل باشی.

چنین ای. دستِ کم گاهی روراستی را کوششی کُن به‌جای پنهانیدنِ خود در
جریانِ زمانه یا که در یکی از این گروه‌هایی که از سرِ دوستی، ساده‌لوحی، یا امید در
آن هم‌پیمان شوند.

تباهی‌هایِ خود را به‌ماهنگ، اما نه در آغاز، نه زودهینگام و هرگز نه برای
همیشه.

بی‌مزگی فرشته‌ی تو ناگزیرت کرد به جست‌وجویِ دیوی که مگر شیطاننده‌ی تو
نیست. به‌نیکی برگزیده‌ای‌ش آیا؟ اهریمن‌نژاد، چنان‌که بایسته‌ی اوست که چنین باشد
(نشانه‌ی اوست)، اما نه اصلاً بی‌تناسب با توانِ ناچیزت. حواس‌ت به‌ش باشد. آویزانت
می‌شوند، می‌دانی؟

در بزرگ‌سالی، لایه‌ی نخست‌ت را نمایاندی، همان‌که بسامد بازگشته گردان به
دورَت از‌ش خوش‌ت می‌آمد یا که آزارت می‌داد.

خوب. همه هم در آن کام‌یاب نبوده اند. اکنون برای هدایت‌ت لایه‌هایِ دیگری
بیاب و آن هم برایِ این‌که بتوانی سپسِ پس‌شان زنی و جا باز کنی. بسا چیزها برایِ تو
مانده است که کشف کنی.

با این‌همه «نمایش‌دهنده» نشو. همواره به خودِ توست، پیش از همه، که نانمایان
را باید بنمایی؛ این برایِ تو حیاتی‌ست.

فضایی که «آنها»... مرد یا زن، هرگز به آن نروند و چه‌بسا نتوانند، فضایِ هر از
گاهی باز یافته و همواره برایِ زیستن در آن به‌تنهایی، این است فضایِ تو که هرگز نباید
برایِ همیشه دادوستدش کنی با فضایِ کلامی، تصویری، موسیقایی، اجتماعی. اوست
«از آن تو»یِ تو و کران‌مند به تو، با این‌همه کمابیش بی‌کران، فضایِ نگه‌داشتنیِ تو.

تسلیم نشو همچو بسته‌ای نخبسته. خنده بزَن با فریادهات؛ فریاد بزَن با خنده‌هات.

عنوانِ کُشتارگرِ تامِ پدران را به کدام مرد توان داد؟

صدای^۲ خود را به این یا آن نظام‌سازِ به‌نامی نده که بیش‌ترین‌ها در او یک رهایی‌بخش دیده‌اند. آنها سخت خوش دارند که دنباله‌رو باشند. منتظر بودند که چنین باشند. بردگیِ نوین برای این پسرانِ درمان‌ناپذیرِ پسران.

N. می‌رفتند بکُشدنِش.

تیغهِ درخشانِ چاقویِ درازِ گرفته به سویِ او می‌رفت فرود آید.

لحظه‌ی فریاد کشیدن رسیده بود پس، و دیگر نمی‌رفت برگردد. می‌بایستی تند انجام داد. ولی از آنجایی که می‌بایستی سخت، نامعمول، و استثنایی تند انجام داد، N. در این دیدارِ فوق‌العاده، بی‌تناسب با دیدارهایِ انجام‌شده تا آن زمان در هستیِ او، ناتوان بود که اندکی هم که شده باشد تارهایِ صوتیِ خود را در تهِ حنجره بجنباند، یا که نمی‌یافت‌شان، بس که سرگرمِ بررسیِ لحظه‌ی بی‌همتایی بود که بر او رخ می‌نمود. کُشنده اما، بی‌دیرکرد، از وقت بهره برده بود.

سرعت برای این آدم‌ها سر است.

N. پس به سببِ گرایشی به ژرف‌اندیشی مُرد که بی‌هنگام سررسیده بود.

۲- واژه‌ی میشو، VOIX، به دو معنای «صدا» و «رأی» است. م.م.

اگر جِسگریِ پایه‌ایِ دیگران را می‌شناختیم، همیشه با آنها راحت بودیم. آنها در واقع خودشان را ترجیحاً در برخی از بخش‌هایِ وجودِ خود نگه‌می‌دارند که نه همه‌ی تن‌شان را به یک‌سان، بلکه تنها چند جا و جای‌گاهِ ممتاز را فرا می‌گیرد. با این‌همه حتّی بر خودِ آنها، گرچه به کارش می‌گیرند – کورکورانه –، دانسته نیست که کجاست مرکزِشان، این پایگاهِ تقریبیِ متغیّر که عادت‌هایِ خود را دارد، دوره‌هایِ خود و نامنظمی‌هایِ خود را که تقریباً شخصی‌ش می‌کند. جایی که آنها به آن می‌کنارند. جایی که از آن برایِ پرتوافکنیِ بازآغازند، فراخوان‌هایی در رابطه با تمرکزهایِ بی‌دری متغیّر در سکوت، در جهانی از ناچیزهایِ توان‌دهنده به هم یا بازدارنده‌ی یکدیگر، مرکزِ جُنبان را نه چندان محسوس یا به‌کلی نامحسوس جابه‌جا می‌کنند. این منطقه‌ی مبهم، اما نیرومند، برایِ هرکس نسبتاً ویژه بازمی‌مآند تا دیگری نتواند بشناسدش، و نه حتّی حدس‌ش بزند، تا چه رسد که حس‌ش کند. مِلک^۳ شخصی. آه! اگر فقط می‌شد پیداش کرد! آدم‌هایِ اسرارآمیزِ روبه‌رو، لابد آنگاه پاک چیز دیگری می‌شد. دادنِ پندی به آنها چه‌بسا آنگاه پذیرفتنی می‌شد. آیا روزی چنین خواهد شد؟ تمام می‌شود آنگاه انداختنِ بطری‌ها در دریا.

آنگاه که به‌تاخت می‌روی‌ست که انگلیده‌تر ای.

۳- افزوده بر «مِلک»، که آورده ام، به‌ویژه «ویژگی» نیز معنی می‌دهد این واژه‌ی *propriété* که میشو در اینجا و در فضاییِ اندرون (مِلک‌هایِ من) به کارش زده است. م.م.

احساس کردن را برخی‌ها به فرومایگی خود نیازمند اند. دیگرانی از بزرگواریِ خود یاری جویند. دیگرانی هم دیگرگون شدن را نیازمندِ تو اند.

در سرزمینِ دشت‌ها، پنهان‌فروشیِ تپه‌ها. قاعده این است.

سَبَّک^۴، این سهولتِ عَلمِ کردنِ خود و میخ‌کوب کردنِ عالم‌و آدم، یعنی انسان است؟ این دستاوردِ مشکوک که نویسنده را از بهرِ آن تحسین می‌کنند و او هم شاد می‌شود؟ این به‌اصطلاح استعدادِ او کنه‌وار بهش خواهد چسبید با متحجّر کردنش به‌پنهان. نشانه‌یِ (بد) فاصله‌یِ تغییر‌نیافته (که اما می‌توانست، می‌بایست، تغییر کند)، فاصله‌ای که، نسبت به هستیِ خود و اشیا و اشخاص، او در آن آشیان می‌کند و باز می‌ماند. حبس! با سر شتاییده بود در سَبَّکِ خود (یا که جان‌کنانه جست‌وجوش کرده بود). برایِ یک زندگیِ عاریه‌ای، کلّی آن را ول کرد، امکانِ تغییرش را، و تحوّلش را. افتخار ندارد که. سَبَّکی که خواهد شد نبودِ جرئت، نبودِ گشودگی، بازگشودگی: خلاصه یک معلولیت.

بکوش بزنی ازش بیرون. بسنده در خود دور برو تا که سَبَّک‌ت نتواند دنبال‌ت کند.

۴. کنایه‌یِ میشو از «سَبَّک» در این پاره از یَیو ک‌ه‌یِ کُجْ به جمله‌یِ معروف و «ضرب‌المثل» شده‌یِ ژرژلویی لُکلِرک دو بوفُن (۱۷۰۷-۱۷۸۸) دانشمند و نویسنده‌یِ فرانسوی است در سخن‌رانیِ روزِ پذیرشِ او به عضویت در «فرهنگستانِ فرانسه» (۲۵ اوت ۱۷۵۳) با نامِ «سَبَّک»، آنجا که گفت: «سَبَّکِ خودِ انسان است» (یا: «سَبَّکِ خودِ فرد/نویسنده است») *le style est l'homme même*. این عبارتِ بوفُن در کم‌تر کتاب و جستاری که در باره‌یِ «سَبَّک» باشد، نادیده گرفته می‌شود، و بسیار بر آن نوشته اند و اغلب آن را تأیید و تحسین کرده اند. میشو به‌روشنی آن را به سُخره می‌گیرد. م.م.

دهکده‌یِ زنبوران. گونه‌هایِ دیگری ازش شناخته ای؟ و گرنه، لابد بهش خو می‌گرفتی.

اگر وزغی^۵ ایتالیایی حرف می‌زد، چرا نتواند فرانسوی حرف بزند... در درازمدت؟

آن زمان که بینِ خودمان مورچه‌ها بودیم، شاخک‌ها کشیده، لرزنده، به یادِ می‌آید، پیش از تبارِ انسان‌ها بود، لایِ ساقه‌هایِ علف‌ها، میانِ دانه‌هایِ اُفتان. جایِ اندیشیدن نبود. زمینِ خیسِ عطِرِ تندِ می‌داد. گُنگ و به پندار نیامدنی بود آینده.

۵. *crapaud*، «وَزَغ»، مجازاً «زشت، کریه، رذل، بدجنس، کثافت، پست‌فطرت، نابه‌کار» معنی می‌دهد. در فارسی نیز «وزغ در آستین داشتن»، در لغت‌نامه‌یِ دهخدا، به نقل از آندراج، کنایه از «مردمِ چرکین و نکستی و فاسق و بدعزم» است گویا. م.م.

بیرون، جشن، فراوان، از همه سو.

جشن!

در درون برکنند موسیقی را.

چراغی جویان، دودی نگه‌دار.

از دیرباز یکی که هیچ چیز به این کارش فرا نمی‌خواند، مشتاقِ شُخم زدن بود. آن هم با ساده‌ترین خیش‌ها، روستایی‌ترین، نخستینه‌ترین. به خاطرِ به‌گُمانِ ردهایِ گذر که آنجا، بر زمین، بهتر بازمی‌مانند تا در جایی دیگر، شیارهایِ ستودنی که با دلِ انسان‌ها حرف می‌زنند.

پیش‌تر، آنگاه که سفر می‌کرد، خود را خانه‌به‌دوش احساس‌کُنان، ازین پندارهایِ یک‌جامانی نداشت.

در چند جامعه‌ی دیگر، اقلیم دیگر، دورانِ دیگر، می‌توانستی همین‌گونه هدررفته باشی؟ پرسشی که باید از خود بگویی.

می‌ترسائی این، امّا می‌تواند بس‌بسیار خودخشنودیِ ناروا را درمان کند.

تازه از قبیله‌ها حرف نزنیم که آنگاه «هیچ شانسِ دوباره‌ای». چه‌بسا نمی‌گذاشتند که اصلاً زندگی کنی.

حتّی اگر بلاهتِ آن را داشته ای که خود را نشان دهی، خیالَت جمع، نمی‌بیندَت.

بُزدل، تو جرئت داری. امّا کجا داری‌ش؟ این‌ش را نمی‌دانی.

همین‌جاست همچو بیگانه‌ای برایِ تو، نمی‌دانی چگونه به کارش اندازی. جست‌وجو‌گرت‌ر باش پس، همین‌جاست، ابلهی که تو ای، خفته‌ست به دلیلِ اهمالَت، کنج‌کاو نبودنَت، و برایِ این‌که تو در برابرِ آغازهایِ نوین درمی‌روی. بیابش پس. خیلی خریّت است که ولّش کنی، چون‌که در خودِ توست، در انتظار. امّا نرو جایی سُرّاغش که آنجا نیست، جایی که در تو هرگز دوام نخواهد آورد؛ ترتیبَت را خواهد داد. چه‌بسا زنده از آنجا در نیایی. شوخی‌بردار نیست، ازین جنبه.

بکوش چشم بپوشی از پشتیبانیِ «آنها». از همان آن که فریادِ کمک برمی‌کشی، توان‌هایِ خود را از دست می‌دهی، ذخیره‌هایِ نهانَت می‌روند از کف، نیستی دیگر. می‌غرقی.

زاده در دوره‌ی هدررفته‌ها، بهره‌بَر ازْش، اگرکه شرم نداری. آنها خود را در تو به‌جا می‌آورند. یک دوره که بیش‌تر نیست.

بعدی، یا بعدی‌ها دیرتر، به‌زودی — دیرزمانی نمی‌گذرد هرگز که باز از آنها دیده شود — دوره‌های جرئت خواهند بود، ایجاب‌گر دلیری، پیش از هر چیز دلیری، دلیری به منتها درجه. و خون‌سردی. کجا خواهد بود جای تو آنگاه؟ تو دیگر هیچ معنایی نخواهی داشت در آن‌یکی، حتی اگر عمر تو شگفت‌آورانه تا آن زمان به درازا کشد. مردمانِ شورش‌ها، مردمانِ دل‌زدگی‌ها، چه‌کسی آنگاه خواهد شورید بر آنها؟

در خیابان، در خیابانِ تو، در خیابانِ خیال‌های تو، اندیشه‌های در هوای تو (اندیشه‌ها: تخلیه‌های خُلق‌وخواها)، در خیابان، بی‌آن‌که بتوانی بروی بیرون، به این باور که مانده‌ای، نشسته‌ای، یا که کمیده‌ای، بی‌جنبش، به این باور که در یک خانه‌ای، در یک پناه‌گاه اما به‌واقع در خیابان، در خیابان از نخستین جیغِ نوزادی‌ت با کشف کردنِ این و آن، هوا، سرزمین‌ها و زبان‌ها و آدم‌ها، با دریافت کردنِ همه‌چیز، لِه کردنِ هرچیز، باطله‌ساز، بلندپرواز، کم‌کار، همراه‌شوانِ شتابان با هرچه پیش آید، کج‌فهم، به این باور که می‌مانی، آرام می‌گیری، می‌لَمی، اما هُلانده همواره به پیش، با تاریخ، با تاریخ‌های آنها، در خیابان که می‌خورد به خیابان آنها، که به یک عالمه از آنها خورده است، در خیابانِ تو همواره، آه، تمام شد: خیابانِ تو نمی‌رود دورتر.

با گفتنِ «تمدنِ غربی»، می‌اندیشی تمدنِ «تو».

اگر روی زمین تنها می‌ماندی و آن نیز همواره یک‌پارچه می‌ماند (و حتی با چند تایی از نوعِ خودت)، می‌رسیدی چه ازْش باز به کار اندازی، از تمدنِ «تو»؟

افتاده در آب^۶، انسان فرو می‌رود. جریان می‌غلطانَدش، برمی‌گردانَدش، فرو می‌بردش، می‌بردش. دیگر بر نخواهد گشت به سطح. آب می‌شتابد به همه‌ی منفذها، بازگشت‌ناپذیرانه رخنه کرده است، سدگنان همه‌ی پیرامون را. شش‌ها مسدود، تنفس از کار افتاده است. تنها یک دمِ نابهنگام همه را بسته است. دم‌های دیگر ناشدنی اند. به بلند کردنِ دیواری می‌ماند لابد. آناتی چند کم اند و زمان دیگر درجا در فرارو نیست، تنها در فرأپشت است. سرتاسرِ زندگی انگار رژه می‌رود (اشتباه؛ روی‌دادهای کوچکِ گوناگون تنها، هیچ‌وچوچهایی پنداشته مهم در گذشته‌ها، چهره می‌نمایند برای آخرین بار، گذرانِ شتابان به‌ردیف).

احساسِ آینده، که تنها بر تنفس‌های بی‌درنگ و موزون استوار بود، دیگر ادامه نمی‌یابد.

بیرون، آدم‌ها با «اینک» تامِ خود، به حالِ نیک، با رفاهِ تنفس‌های منظم (بدونِ توجه به آن) که آینده‌ساز اند، گردش می‌کنند ناآگاه به داشتنِ آن‌چه ضروری‌ست، و خشنود یا عصبی در رؤیایِ هرچه سطحی و ناضروری اند.

۶. عبارت میشو، tombé à l'eau، مجازاً به معنای «نقش بر آب» و «هدررفته» نیز هست و خواننده تا همه‌ی جمله را نخواند، معنارسانیِ آن «پا در هوا» می‌ماند. م.م.

به‌جا آوردنِ کسی بدیهی نیست. به‌جا آوردنِ پدرِ خود، زنِ خود، پسرِ خود، یا یک دوست، میزان‌کردنی چنان ظریف می‌طلبد که گاه از خود می‌پرسیم چگونه می‌شود که می‌توانیم این‌همه‌بار از پسِ این عملیات بریابیم، به‌ویژه چگونه سرِ صبح، آن هم از پسِ یک شبِ درازِ پیموده‌ی تصویرهایِ فریبنده و سردرگم‌کننده.

اگر بر راهِ زندگی به گاه و بیزه‌ای رسیده‌ای (مثلاً گاهِ سال‌مندی)، شاید به‌زودی با دشواری‌هایِ این وضعیتِ آشنا شوی. فرصتِ آن برایِ تو پیش خواهد آمد. نگذار از دستت برود با گِلِه کردن‌هایِ بی‌حساب از آنچه می‌شود پریشانی‌ش نامید و همه‌ی آنچه در پیش می‌آید.

اوه! چه آسان است یکی گرفتنِ نزدیک‌ترین خویشان با ساده‌ترین ره‌گذرانِ کمابیش هم‌قامت! در سکوت برقرار کن، بدونِ دل‌سرد شدن (اگر می‌توانی)، مشاهده‌هایِ درخور را که به بالاترین حد گیرا اند تا جایی که بسی کارشناسان چه‌بسا به تو رشک خواهند برد و هرگز مگر از بیرون نخواهندش دریافت. بکوش که خودت را در دمِ لو ندهی، اگر که نمی‌خواهی در باره‌ی تو، بدونِ مشاهده‌ی آنچه اصل است، واژه‌هایِ برگشت‌ناپذیر و خوارکننده به زبان آورند که برایِ آنها‌یِ جبهه‌ی مقابل جایِ اندیشه را می‌گیرند.

در صورتِ خطر، شوخی کن.

اگر در یک جا ای، گُمَنان که در جایِ دیگر ای، در یک سال گُمَنان در یک سالِ دیگر، چندان نگران نباش، چندان آسوده‌دل هم نه. سرنگون نشده‌ای، و نه پاک داغان.

آغازِ این آغشتگی را باید بیایی که همچو بویی در برت گرفته نمی‌گذارد در نظر آوری که دیگر نیست، که بدونِ آن باشی.

به پیش بازگرد. بی رها کردنِ خود از آن ایده‌ی نادرست، چراکه ناتوان ای از این کار، و با دریافتِ بدوی که برای‌ت باز می‌ماند و زمین نخواهد خورد، پی لحظه‌ی هجومِ جایِ تازه بگرد، و نیز پی لحظه‌ای که درست پیش از این لحظه بوده است (لحظه یا دقیقه یا نیم ربع ساعت). اگر بیایی‌ش، رهایی یافته بیرون شده ای از آن جایِ دروغین که در آن به دام بوده ای.

چسبنده خواهد بود، گه‌گاهی بیش‌تر و گه‌گاهی کم‌تر، به هر حال بسنده پریشان‌گر.

می‌خواهی بیاموزی چی ست هستی تو؟ بُر. برو به اندرون‌ت. بیاموزی به‌تنهایی آنچه را که حیاتی‌ست برایِ تو، چون هیچ مُرشدی نیست برایِ این دانشی که حتی کودکِ پنج ساله و بلکه چهار ساله هم می‌تواند به سرِ خویش بیاموزد و انجامش بدهد اگر نیازش را پیش چشمِ بزرگ‌ترهایِ ناخواستنی احساس کند – غیبتِ لجوج و ژرفا‌بر.

ناشناس‌ها و به‌نسبت ناشناس‌هایی پیدایشان می‌شود. می‌آیند همچو دوست...! اُ! نگه‌دار با این‌همه فاصله‌ی خطر را. در بابِ ابتدایی‌ترین داناییِ مربوط به راه بردنِ زندگی، کم‌تر از یک حیوانِ ساده می‌دانی یعنی؟

در نوشته‌های جَتّ فیلسوف آمده است: «آگاهی‌های ما، همان‌گونه که اندیشه‌ی ما، با بُرائی ثابت می‌کنند که سیاهان نیستند. نمی‌شود که باشند. دشنامی ست خطاب به انسان‌هایی از آن‌که نائم‌اند با بوی تند یا که ناآراسته (بی‌گمان از آن‌که بی‌درآمد)، دشنامی که رفته‌رفته بدونِ بصیرت گسترش یافته توانسته به ساده‌لوحان بیاوراند که به‌راستی سیاهان، یک نژادِ سیاهان، در جهان هستند، حال‌آن‌که این نژادِ هرگز دیده نشده را تنها خوارداری و خواستِ خوارشماریِ انسان‌هایِ دیگر بر ساخته است. هیچ چیزی این انسان‌هایِ خیالیِ سیاه را از خود شما جدا نمی‌کند مگر وضعیتِ مفلوک‌شان. فقط دشمنی در دلِ بدن‌ها و گستاخ‌ها، که برایِ خوارشماری به یک دشمن نیاز داشتند، این اسطوره‌ی نیک‌بختانه رو به برچیدگی را پدید آورد.»

چنین می‌گفت استاد جَتّ.

یک مدّت پانزده ثانیه‌ای را تصوّر کنیم. زیاد نیست. چرا، زیاد است. میزانِ خوبی‌ست. شیوه‌ی استفاده کردن از این مدّت کوتاه بسنده است برای تمیز دادنِ تفاوتِ برخی‌ها با برخی‌هایِ دیگر و برای همه‌ی زندگی.

یک طبعِ رؤیایی فقط از آن کسی نیست که خود را در جریانِ این یا آن بخشِ زندگی بی‌توجه نشان دهد، بدونِ گرفتنِ تصمیم، یا رؤیا ببیند که اسب است... یا فرمانده‌ی کلّ قوا. نه. در هر زنجیره‌ی پانزده یا حتی پنج یا شش ثانیه‌ای، رؤیایی واقعی در جریانِ اندیشگی یا بر بَلَم‌هایی از پاره‌هایِ شناور ولو می‌شود، با چسبیدن به آنها، که در پی‌شان جریان‌ها-پس‌جریان‌هایِ دیگری خواهند آمد، که در آن هیچ‌کس هدایت‌کننده نیست، همه‌چیز بدونِ فرمان‌دهی رانده می‌شود، که در آن آن‌چه به نظر مبهم می‌آید، با این‌همه منحرف‌ناکردنی‌ست.

با متناسب نکردنِ خود با واقعیت، با واقعیتِ بیرونیِ فرودست که هم‌وغمِ دیگران است، رؤیایی‌زاد مگر گیرشی بی‌اعتنا و بی‌وفا و به‌زودی محکوم به فروپاشی و فراموشی یا ازسرگیری‌هایِ دگرشکل‌گر بیهوده با آن انجام نمی‌دهد.

پیاییِ تراورده از لحظه به لحظه، با پیش‌روی‌ای تغییرِ مسیر دهنده، و دچارِ گرایشی به ثانیه‌هایِ گریزان، وجودِ رؤیاپرداز به سببِ توجهی طبعاً لغزانِ تغییرِ مسیر می‌دهد. در درازمدّت پیامدهایی خواهد بود. خواهیم خواست که از آن یک حرفه بسازیم. و رؤیاپردازی بی‌حرمت‌شده گرفتارِ شرمساریِ تخیلِ ازپیش‌اندیشیده می‌شود، یک‌بعدی، ادبی... برای تمام کردن در آشفته‌بازار.

تو، به سهم خود، هرگز یک رؤیایی را قطع نکن. چه‌گونه از تو منتظر نشود؟

در دورانِ ناآرام‌ها، «آرام»^۷ خود را نگه‌دار. کوشان برای رساندنِ خود به آن جایی که باید برسی، در خود همیشه به خود باز بگو: «بیش‌تر، آرام بیش‌تر». اگر نه، شتاب‌زده، همه‌چیز سطحی می‌شود. منجرهایِ لحظه را از آن چندان گریز نیست، شتاب‌زده‌هایی که آنان اند، تا از هیچ انزجاری عقب نیفتند. صداهاشان نیز زیادی زیر دارد.

۷- «آرام» را برای واژه‌ی معروف موسیقی غربی «آندانتِه» andante آورده ام. andante، ایتالیایی، صفتِ فاعلی فعلِ andare به معنای «رفتن» است. میشو، چنان‌که پیداست، با این معنای ریشه‌ای نیز کار دارد. فُهنگِ سخن برای «آندانتِه» آورده است: «(صد.) (موسیقی) ۱. ویژگی آهنگی که نه تند و نه کُند باشد؛ ملایم. ۲. (ا.) سرعتِ بطیء و آرام.» م.م.

بلد باش هر جا که هستی محورِ خودت را شناسایی کنی. سپس تصمیم خواهی گرفت.

هدف‌هایِ خود را اعلام نکن. حتی و به‌ویژه اگر که آنها را می‌بینی، یا گمان می‌کنی که می‌بینی. درجا از همان آغاز خودت را محدود می‌کنی!

هر قدر که از پا انداخته و توستری خورده باشی، هر قدر داغان، پیرس از خود پیاپی — ناپیاپی هم — «چه چیزی می‌توانم امروز هم به خطر بیندازم؟»

نپذیر باورهایِ همگانی را، نه از آن که همگانی، بلکه از آن که بیگانه. از آن خود را بیاب، مشاهده‌شان کن بی آن که روشن کنی، فقط برای شناختن نیم‌حقیقت‌هایِ به‌ظاهر ضرورت، پرده‌هایِ فرسوده، اشتباه‌هایِ نه تماماً برطرف‌شده که در زندگی تو جای خود را دارند نه همچو حقیقت، بلکه همچو ثبات، گونه‌ای ثبات مضحک، تراموایِ فرسوده در یک شهر در حال توسعه. جرئت کن که رو در رو ببینی‌شان.

برو پایین، بله، پایین برو توی خودت، به سوی این طبقاتِ عظیمِ نیازهایِ بی‌عظمت. بایستی ست. سپس خواهی توانست، و بایست، که باز بالا بیایی.

در هر حال، داناترینِ انسان‌ها همان‌گونه که نادان‌ترینِ آنها، هر دو ناآگاه اند که نادانی‌شان در کجاست، که چه‌گونه در برِشان می‌گیرد، نگه‌داری‌شان می‌کند، نگه‌شان می‌دارد به‌رغمِ چموشی‌هایی چند — ناآگاهی بنیادی.

کمیتِ احساس‌هایِ جذب‌کردنی در زندگیِ یک انسان بی‌پایان نیست. خیلی‌ها حتی زود به ته می‌رسند. حادثه، گوناگونیِ آن چه می‌توانی احساس کنی، همچو بادبزنی تاشو گشایشی مگر محدود ندارد. به زحمتِ بسیار، با خطرهایِ بزرگ یا با اقبال و بسی نیرنگ، موفق می‌شوی گاهی که اندکی بیش‌تر بازش کنی، برای مدتی.

اما بادبزنی طبیعت چنان ساخته شده است که اگر مدام مُراقبش نباشی، به‌زودی مُدام جمع می‌شود تا که بسته شود.

به بی‌عدالتیِ خود وفادار باش، به عرصه‌ی بی‌عدالتیِ ذاتیّت، و تا بیش‌ترین سال‌هایِ ممکن. انگیزه‌ی نیت‌هایِ نیک و توصیه‌هایِ بی‌عُمق، نرو که ازش چشم‌پوشی، بی‌عدالتی‌ای که برای تو ضروری‌ست و از سازش‌هایِ شرم‌آور بر حذرّت می‌دارد، چنان‌که برای خیلی‌ها پیش می‌آید که به سببِ عدالتیِ عاریه‌ای و حساب‌گرانه، هراسیده، زودازود تسلیم شده اند.

یک ماده عنکبوتی هر صبح، در طبیعت و در هر جا که دهد راه، تار می‌تند ستودنی به سامان. از پس بلع شیردهی قارچ توهم‌زا — که به نیرنگش خورنده اند — تار می‌گیرد از سر که رشته‌هاش رفته‌رفته نه در پی هم که مُعْوج می‌روند، و مُعْوج‌تر هر مایه آن گواریده افزون‌تر: تار جنون‌آورد. بخش‌هایی می‌گودند، می‌پیچند، زیژیلاً نوتاتا^۸، اسمش است، باز نمی‌نماید تا نرسد به اندازه‌ی همیشگی امّا، گشته ناتوان از پی گرفتن الگوی خود — الگویی با این‌همه نه با پیشینه‌ی دیروز، که با ده‌ها و صدها سده و رسیده بی‌کاست و جانانه از مادر به دختر — خطا می‌کند او، دورج‌روی‌ها، می‌نهد در جای دگر سوراخ‌ها، او، آن‌همه نازک‌کار، می‌رود بی‌پروا. رشته‌های فرجامین نه به‌جز مشق اند، یک سرگیجه، چنان‌که گویی او به خیرگی بوده‌ست دچار. اثری ویرانه، تبه، انسانی. عنکبوت این‌همه نزدیک به تو اینک. هیچ تابنده درست‌تر، سراسر است، نداده نشان دیگر در باب مخدر پریشانی تاروپودها را. همچو برادر به ویرانه‌های نخین او بنگر. ولی آخر او چه دیده است پس، زیژیلاً؟

بی‌زمان نه نهان‌تر به زمان‌مند است تا زمان‌مند به بی‌زمان. این همه در دستان تو اند، این همچو آن.

۸. زیژیلاً نوتاتا *Zygiella notata* (که ویکی‌پدیای انگلیسی او را زیژیلاً ایکس‌نوتاتا *Zygiella x-notata* می‌نامد) نوعی عنکبوت با شکم نقره‌ای‌ست که تارهای به‌سامان می‌تند، و گویا اغلب یک گوشه‌ی آن را نانتیده می‌گذارد و ازین‌رو او را «کنج‌کن» نیز می‌نامند. زیژیلاً نوتاتا به‌ویژه در اروپا، ولی همچنین در برخی از دیگر جاهای جهان، زندگی می‌کند. م.م.

ژرف‌اندیشی. شاید در جا چیزی ازش می‌دانی. یک ماده‌ای کُمک‌ت می‌کرد برای آن. آسان بود آنگاه، پرتاب می‌شدی توش، همین می‌ماند که بمانی آنجا به یاری برقراری تعادل لرزشی شگفت‌انگیز، آسان‌گر همه‌چیز، که این ماده‌های عجیب به تو می‌دادند همین‌که آنها را می‌بلعیدی، اندام ساختگی نادیدنی‌ای که بی‌کوششی نگه‌می‌دارد در ژرف‌اندیشی، به تعلیق در فراروی.

حالا می‌مائد برای تو که یکی دیگرش را بشناسی، واقعی بدون کُمک، بدون تکیه‌گاه، با درست برعکس هر تکیه‌گاه و بدون کم‌ترین تکیه‌گاه را؛ آنگاه، دانه‌برف ناچیزی که تو ای... اگر سبتر نشده ای، اگر گمان نمی‌کنی که مهم شده ای. آنگاه چه بسا پس‌بزرگ همواره اینجا، بی‌کرانی بالقوه، با زُودنِ پس‌مانده‌های بد، خودبه‌خود خواهد پراکند. درون خواهی شد در فضای بیرون از فضا. راه‌های دیگر؟ باشد. اگر که فقط بتوانی کوشا باشی...

به سوی تولد نوین‌ت، راه‌ت.

در رؤیای نگاره‌های نخستینه ام، رؤیاهایی که دیگرانی، در موقعیت‌هایی دیگر، در زمان‌هایی و جاهایی دیگر، در تن‌هایی گوناگون به‌ویژه... توانسته اند ببینند. نگاره‌های پایه‌ای آنان — بُن‌مایه‌های خُلق‌و‌خوی‌شان —، پاسخ‌گوی گُشنگی‌شان، نیازشان، گرایش‌شان، اگر می‌توانستم ببینم‌شان...، به گاه یورش‌شان آن‌گونه که در ول‌دادگی شبانه‌ی آنان برای‌شان روی می‌دهند، آنگاه‌که پیش‌آمدهای زندگی، از پس افکندن آشفته‌گی در آنها، آشفته‌گی‌ای که به‌ناگاه آن نگاره‌ها را برای‌شان آشکار می‌کند، به‌هم‌ریخته، درهم و برهم، گردآورده‌های با ناهمگن، در یک هم‌زمانی دور از انتظار — سازگاری عجیب‌غریب و مسخره‌ی یک شگفتی بی‌همتا، گنگ و مودی —

من، مستقیماً به تغذیه از مادّیتِ پوست انداخته‌ی آنها.

چه بسیار ژن‌هایِ ارضا نشده در همگان، در هر یک!

و تو هم، می‌توانستی دیگری باشی، می‌توانستی حتّی هر کی باشی و... آن را بپذیری.

بنا گذاشته ای چه موجودی باشی؟

زیستن یک گزینش بود، چندین بار، صدها بار، امّا به‌ویژه از میان پنج یا شش «امکان»، القاگرِ زندگی‌هایِ گوناگون (هریک کامیاب، هدر، یا هیچ).
و تو برگزیدی که پس‌شان بزنی جز یکی.
گزینشِ قربان‌گرُ رخ داد.

در اینجا و نه در جایِ دیگر است گناهِ نخستین، اگر که اصلاً چنین باشد.
خود را به یاد تو می‌آورد، بیش از یک پدر، بیش از یک اُبرمن، بیش از یک خطا،
سمج‌تر، توانمندتر در آشکار کردنِ یکباره‌یِ گورِ یک زندگیِ بی‌هوده، پوچ، که دیگر هیچ معنایی برای‌ش نمی‌توان یافت.

اویی که گمان کرد هست مگر جهتی نبود. در چشم‌اندازی دیگر زندگی‌ش هیچ است.

افشایِ این‌که شخصیتی بیش نبودند (از شمارِ زندگی‌نامه‌ها دانسته است) قدّیسان را نابود می‌کرد. شیطان – می‌اندیشدند آنها – این رنج را با اجازه‌یِ عرش و به تقاصِ غرورِشان بر آنها روا می‌داشت. چنین می‌نامیدند روشن‌بینیِ نکبتِ خود را.
آن روشن‌بینیِ دیگر نیز یکباره دیگر نبود. هر دو یکدیگر را منتفی می‌کنند.

هستی برای هستی، برای میلیاردها سال ادامه دادن به بودن، ستاره‌های از هرگونه و کهکشان‌ها، آنها نیز کِشانده از برای بودن.

اما آخر برای چی؟ چرا؟

خودکشی در ماهواره.

اویی که باز بر این مدار بگذرد، صداهای شگفت بشنود: بر میلیون‌ها کیلومتر فضای تُهی از کس، فضانوردی شبح، نگرانی او ننشسته فرو، پیاپی می‌زند پیامی پایانی که هیچ کس سر در نمی‌آورد از آن.

در یک قفسه‌ی شیشه‌ای موزه، سگی بزرگ ایستاده استوار بر چار پای خود، سخت راست. جانور آرام است، دریده‌چشم، بیش از اندازه دریده، باشنده‌ای که این را به‌زور نپذیراند به او. سگ‌هایی چنین، اگر که دیده می‌شدند در گذر، بسا کسان راهی می‌جستند حتماً تا ناگزیر به آمدوشد در آنجا نباشند. در گوشه‌ای، چسبانده به شیشه، یادداشتکی می‌آگاهاند که در آفریقای نیمگان زمین ایم، که سگ یک شیر است و شیر یک شاه.

نقاش، تابع فرمانده‌ای هراس‌انگیز، جنب‌وجوشی برتر بیان نکرده است و در پی آن نیز نبوده است، ضروری‌ش ندانسته است. نشانه خود بسنده بود. شاه اویی بود که دیده فرومی‌هشتانید. پادشاهی: حق گستاخی.

دیگر چنین نگاهی نمی‌شود، ویژگی‌ای که تاریخ‌گذاری را شدنی می‌کند.

به آگاهی رساندن؟ تو هم می‌خواهی به آگاهی برسانی؟ چی را به آگاهی برسانی؟ خاک‌ریزی‌ها را؟ — همواره همان اشتباه. خاک‌ریزی‌های یکدیگرِ تان را؟ تو هنوز چندان با خودت نزدیک نیستی، بدبخت، تا ناگزیر چیزی به آگاهی برسانی.

تازه‌های سیاره‌ی ناآرام‌ها: با بندی به پا، فلنگ را می‌بندند به سوی ماه، با هزار بند حتی، می‌رسند آنجا، می‌نشینند به ماه و فکرِ دورترها را می‌کنند درجا، دورتر، هزاران هزاران بار دورتر، کِشانده‌ی خواسته‌ی تازه‌ی خود که دیگر نخواهد داشت پایان، در آسمانی بیشابیش پهناوریده. با این‌همه، بی‌بازماندن، حجم‌های بس‌بزرگ در فضاها با شتاب تمام می‌گردند، دور می‌شوند از هم، از هم می‌گریزند، کشیده می‌شوند به هم، با هم به تعادل می‌رسند، به مدار درمی‌آیند، پوست می‌اندازند، غول‌های ماده‌ای در طغیان، تا مرز پُکش به بیرون، تا مرز پُکش در درون، به تقلاً، جنون‌زده‌های هستی،

۹- عبارت میشو، avec un fil à la patte (سرراست: با بندی به پا)، به معناهای مجازی «دست‌وبال بسته»، «گرفتار»، «غُل و زنجیر به پا»، در اصل اشاره دارد مثلاً به حشره‌ای که کودک‌کان بندی به دُم و پای او می‌بندند تا مانع در رفتن‌ش شوند، یا همچو شُتری که مهار یا مهار به بینی او بسته باشند. م.م.

در علف‌زاری کوچک گاوی و اسبی می‌چرند. خوراک یکی‌ست، جا یکی، اربابی که از آن‌ها اند یکی و بچه‌ای هم که برمی‌گرداندشان یکی. با این‌همه گاو و اسب «با هم» نیستند. یکی علف را به سوی خود می‌کشد، دیگری به سوی دیگری نگاه کردن به هم، جابه‌جاش‌وان به‌کندی، هرگز نه خیلی نزدیک و اگر هم که چنین پیش آید، به نظر یکدیگر را نمی‌بینند.

هیچ معاشرتی — علاقه ندارند به هم — اما تعدی هم نه، نه دعوا، نه بدعتی.

از بالای آسمان مردی فرو می‌افتد. سرعت شتاب گیران؛ سرعتی که او بازدارنده ندارد برای آن، از هیچ گونه.

زمانی که برای او مانده خُرده‌خُرده می‌شود در سکوت.

فرو افتی اینک، تنها فرو افتی.

زمین آن پایین شروع می‌کند به ازدست‌دادن دوری خود، در جای‌جای به نشان دادن ناهمواری‌ها، سایه‌ها، که بی هیچ گمان یعنی نزدیکی، نزدیکی دهشتناک...

یک جور راحتی نسبی ارتفاع‌های بالا از بین رفته است.

روی‌دادهای آینده شروع می‌کنند به درون شدن در گستره‌ی حال. جزئیات آن پایین شروع می‌کنند به شمار بیش‌تری نمایان شدن، چسبیده به یکدیگر... به‌زودی چسب‌او.

دیگر او دور نیست اینک، شاید در یازده ثانیه‌ای، شاید در نه یا تنها در هشت.

زمین، اوه! چه بی‌شکیب است، زمین، به‌ناگاه!... برای برخورد با یک انسان، تنها یکی، آخر هیچ‌کس دیگر در هوا نیست درین دم، دست کم به‌دیده‌آمدنی. دیگر شلیک نمی‌کنند به سوی او. دیگر نیازی نیست، اصلاً. سرباز S چشم‌ها را فرو

می‌بندد، دیگر بسنده دیده است. یک جوهرهایی، سال‌هاست که او فرو می‌افتد، سرباز S.

هرچه بیش‌تر برسی بنویسی (اگر که می‌نویسی)، دورتر خواهی بود از بودبخشی به خواستی ناب و نیرومند و نخستینه، خواسته‌ی بنیادینِ برجا نگذاشتنِ رد.

کدام خشنودی ارزش‌ش را دارد؟ با نویسنده بودن، درست وارون‌ش را انجام می‌دهی، سخت‌کوشانه وارون!

ساعاتِ مهمّ ساعاتِ متوقّف اند. این بُرهه‌های ساکنِ زمان، دقایقِ تقریباً مرده، حقیقی‌ترین‌هایی اند که تو داری، حقیقی‌ترین‌هایی اند که تو ای، نه مالکِ آنها و نه در تملکِ آنها، بدونِ خصیصه‌ها، که «بازگرداندن» نمی‌توانی، گستره‌ی افقی، برقرارِ چاه‌های بی‌نه.

درخت‌ها نازک‌تر، جانانه‌تر، نرم‌تر، نازتر، و پایاتر می‌لرزند بر این زمین تا هر مرد یا زن، و آرام‌بخش‌تر اند.

ترس‌ها، دلهره‌ها، نگرانی‌ها، مالیخولیا، مهربانی‌ها، احساس‌های گزارش‌ناپذیر، این همه را درخت‌ها، به شرطی که وزش بادی باشد، بلد اند همراهی کنند.

ارزنده، به‌راستی ارزنده، بی دانستنِ آن، بخش می‌شود، و دریافت، بی‌توان.

گفت و شنفت‌ها برای چی؟ این‌همه تاخت زدنِ گفتارها در درازایِ ساعت‌ها برای چی؟ برمی‌گردیم پا می‌فشریم بر دوروبریِ نزدیک و با نزدیکانی حرف می‌زنیم از نزدیکان، تا که جهان از یادمان برود، جهانِ سخت دورکننده، همان‌گونه نیز درونِ سخت آزادهنده، کلافِ سردرگمِ باطن، که شکل ندارد.

راستی می‌خواهی از نردبان بالا بروی؟ اگر سرانجامش حلق‌آویز شدن باشد چه؟

حدیو ببر یک غُرَشِ شیپور است در سراسرِ جانِ خود آنگاه که طعمه می‌بیند، یک ورزش است، یک شکار، یک ماجرا، یک برشوی، یک سرنوشت، یک رهایی، یک آتش، یک نور.

تازیان‌خورده‌ی گُشنگی، می‌جهد او.

کی ست که دلیری کرده آناتِ خود را با این آنات بسنجد؟

کی ست که در سراسرِ زندگیِ خود تنها ده آن ببر داشته است؟

آن‌که هرروز می‌غرقد، به کشتی و یخ‌کوهِ شناور نیاز ندارد تا بغرقد، برای همیشه بغرقد. نه نیاز به صحنه‌آرایی.

نه تیتانیک^{۱۰}. نه آنتلانتید^{۱۱}. نه سازو برگ و نه چیزی برای تماشا. فقط می‌غرقی.

برو، تا شدنی‌ست، تا به انتهای شکست‌ها، تا بیزار شوی از آنها. آنگاه، جادو که از بین رفته، مانده‌ها — حتماً ازشان به‌جا می‌ماند — دیگر به تو آسیب نمی‌زنند. این است راهِ رهایی، اگر که می‌خواهی رهایی یابی. اگر که به‌راستی خواهانِ آن ای. اِشباع. پیش از آن، هیچ‌چیزِ مسلّمی از تو بر نمی‌آید، نه با ژرف‌اندیشی نه با سنجش‌گری. اما پس از آن، کمابیش هیچ مشکلی.

۱۰. تیتانیک [تلفظِ فرانسوی]، تایتانیک [تلفظِ انگلیسی]، Titanic، کشتیِ مسافرتیِ معروفِ انگلیسی که در بامداد ۱۵ آوریل ۱۹۱۲، در حالی که از سائمتن (انگلستان) به نیویورک (آمریکا) می‌رفت، پس از برخورد با یخ‌کوهی در شمالِ اقیانوسِ آتلانتیک غرقید. م.م.

برای رهاییِ خود از بی‌یقینی، رژه می‌روند، اندیشان که هجوم می‌برند، دل‌هایِ
کودکانه‌ی در تنِ فوج.
تو چی؟

کوه هنوز جنبش‌هایی می‌نمایاند که خیلی زمان‌ها پیش برتافت‌شان.
برای همین به کنارش می‌روی، تا بازیابی، و اینک دیگر بی‌خطر، شکوه
حرکت‌هایِ آن زمان‌هایِ او را، و رفتارِ شگفتی را که او لابد داشت آن‌گاه که در
خیزشیِ انجامین بازیستاد.
با این‌همه، هر مایه سترگ هم که باشد توده‌ی سنگی، بخارهاییِ حتیِ نازک
به‌آسانی فرامی‌گیرندش تا به انگاریِ چیره شدن بر آن، و می‌گذارندش برای‌ت تا بعد.
گاه‌هایِ گوناگون کوه‌هایِ گوناگون می‌سازند.
بزرگیِ اما نمی‌تاهد. می‌مآند. تنفسش می‌کنی.

پرنده‌ها بر فرازِ مرداب‌ها به حنجره‌ی گشاده نمی‌خوانند. در بیشه اما، وه که
نغمه!

۱۱. آتلانید [Atlantide به فرانسه]، آتلنتیس [Atlantis به انگلیسی]، آتلنتیس [Ἀτλαντις] به یونانی [جزیره‌ی افسانه‌ایِ غرقیده به روایتِ افلاطون در تیمائوس (تیمه) نوشته‌ی سال ۳۶۰ پیش از میلاد. م.م.]

یک کسانِ تنها از بُردلی زنده می‌مانند. چه‌بسا تلاشِ بایسته برایِ پایان دادن به
دَم، به تپشِ یک‌ریزِ قلب، به هرآن‌چه به خودِیِ خود یک‌دندگی کرده می‌پاید، چنان
بسیار است و داوری چنان بی‌چون‌وچرا که گویی از دیگری سر می‌زند، درست از یکی
از همان‌هایی که برایِ زندگی و کاروبارهایِ آن، و برایِ زنده ماندنِ هرچه درازتر
ساخته شده اند. چه‌بسا همچو تغییرِ شخصیت و نابود کردنِ آن و حتیِ خود خواهد بود
در دَمِ آخر.

در نخستین نقاشی‌هایِ کودکی‌ت آنگاه که شروع می‌کردی به خط‌خطی کردن،
برایِ ریختِ انسانی دست‌ها را به شیوه‌یِ خودت می‌گذاشتی. از سر، از سینه، از
همه‌جا می‌زدند بیرون. دست‌هاییِ رو به بالا، رو به پهنا، دست‌هاییِ برایِ کِش‌وقوس
آوردنِ تو، خستگی در کردنِ تو، آرام‌تر کردنِ تو، آرام کردنِ تو، هرچه پیش آید،
دست‌هایِ الّا بختکی بی‌خیالِ تا به کجا کشیدنش، دست‌هایِ هرچه باداباد.
با این‌همه دیده بودی‌شان درجا، مردها و زنها، این تن‌هایِ گنده را که هرگز بیش
از دو دست ازشان در نمی‌آید. خیال‌ت نبود. دست‌ها را به میلِ خودت در می‌آوردی.
تو که نمی‌رفتی بشمُری‌شان.

تازه پیش‌تر که نوپاتر بودی تویِ این جهان، گردیدن و گرداندن و ازسرگیری‌ست
که کیفِ تو بود؛ خط‌هایِ گردان را می‌کشاندی بی‌انگاره و بی‌جُست‌وجو جوری
که همش گردباد می‌زد ازشان بیرون: دوره‌یِ پابندگی، که تو در دَم بهره می‌بردی از
آن، گردان، بی‌آن‌که خسته شوی، از سر گیران، از سر گیران و بازآغازان.
همچو خورشید بی‌دانستنِ آن...

شامپانزه، همچو تو، همین‌که گچی لایِ انگشت‌هاش می‌گذارند، سراپا از آن چیزی‌ست که انسان‌هایِ بزرگ‌سال خرچنگ‌قورباغه نوشتنِش می‌نامند. خسته نمی‌شود از گردبادهایِ تقریبی. این است آن‌چه او باید بکُند، بگوید، پایان‌ناپذیر، پی‌درپی، همین‌که آن را یافته است.

کدام ساده‌دلی فکر کرده بود که شامپانزه شامپانزه خواهد کشید؟

رمزّت را بشناس و نگه‌داشتنی را نگه دار. رو بگردان از سالوسانِ تیز کرده گوش. در کهن‌ترین افسانه‌هایِ جهان، ارج ویژه‌ی رازهایِ نگه‌داشتنی همواره آمده است. خطرِ هویدا کردن را مگر از یاد بُرده ای؟ نزدِ بسی از مردمانِ برخوردار از خردِ نخستینه، آیینِ گذار برپاست برایِ نوجوانان، آزمونِ سخت. اگر جلویِ فریادِ خود را بتوانند گرفت، بتوانند به هنگامِ خود رازی نگه‌دارند. بتوانند پس به جرگه‌ی بزرگ‌سالان درآیند. نه پیش‌تر. کدام گولِ راز با اویی گوید که نتواند جلویِ خویشتن گیرد؟

چه فراگیرتر، فراوان‌تر، و درونی‌تر از بیماری‌زدگی؟

کدام گستره همه‌جابه‌ش‌تر، همواره خود را نو کُنان و تازان از همه‌ور به سویِ تنِ پدافندناکردنی برایِ کِشتِ بذَرِ میکروب‌ها و بیماری‌ها در آن؟

با این‌همه در دراز مدّت، از آنجا که بیماری‌هایِ تهدیدکننده همه هم بر سرِ قرارِ بیم‌رفته نمی‌آیند، گُمانِشِ خودبیمارپنداری که چندان از بیماری‌هایِ واقعی بازشمرده نمی‌شود، در نزدِ برخی‌ها به‌رغمِ آمادگیِ تحلیل می‌رود، حال‌آن‌که به عنوانِ ناخوشی فراوان است... چه می‌توان کرد؟ نیاز به نمایش و انگولکِ شوربختی‌هایِ خسته از

منتظر ماندن هرطور شده به سویِ زمینه‌هایِ دیگری پیش می‌رود که در آنها، همراه با ناآرام‌ها، این نگران‌هایِ از گونه‌ای دیگر، خود را گروهی شهید می‌کنند... یک جور پیش‌رفت برایِ بی‌تصمیم‌ها.

در روستا، می‌بینی گوشه‌یِ اتاقِ موشی می‌جنبد. یا نکند تنها شنیدری که هوا لرزاندش؟ گاه بیش‌تر موش، گاه بیش‌تر شنیدر.

اویی که هنوز و هرگز نگشته است، عرق می‌کند، دچارِ ناخوشی و هیجانِ گمراه‌کننده‌یِ نامنتظر که حتّی به سرگیجه نزدیک است. بکارتِ هنوز دست‌نخورده (درباره‌یِ کُشتار) وسوسه می‌شود، یگّه می‌خورد. بکارت‌ها پُر از دشواری اند.

سُتونکِ شکننده‌یِ مُهره‌دارانِ کوچک، که این حیوانکِ فضول و پُررو و گستاخ در برابرِ انسان را همچو همه‌یِ هم‌نوعان‌ش مجموع می‌دارد، اوه! اگر ضربه‌ای بر پُشت‌ش کوفته شود، ترتیبِ این زندگیِ چندش‌انگیز بر همان سطحِ زمین داده می‌شود.

درجا آن‌چه به زبانِ نیاوردنی‌ست، ابعادِ عظیمی در تو می‌گیرد، ابعادِ جنگ! آن هم برایِ یک موش! چنین کار می‌کند دودلی. بَجُنب، کاری بَکن، آخرِ یک موش که همچین فریادِ بلندی نخواهد کشید. مشکلِ اَمّا پابرجاست: بکارتِ آیا باید شکست بخورد، یا نگه داشته شود؟ تصمیم بگیر، موشه منتظر نمی‌مآند ها... درجا دررفت.

او هم ماجراجوییِ اضطراری را از سر می‌گذرانید که همچو موجودی اهلِ عملِ فرز راهکاری برایِ آن یافت.

هر کُسی اندیشه‌هایِ نادرستی در دیگران دیده است که نادرست هم بازمی‌مانند.

چه گونه است که این اندیشه‌ها، با همه‌ی کم‌بودهایی که دارند، به دیدِ خودِ آنها نادرست نمی‌آیند؟ این لابد باید نگران کند. چرا برایِ خودِ آن‌کس، برایِ تو، نتواند چنین باشد؟ اندیشه‌هایی که هیچ اعتراضی به آنها وارد نیست. تجربه ثابت کرده است که کوششِ درست کردنِ آنها بی‌هوده است. می‌بایست همه‌ی ریشه‌ها نیز با آنها بیرون کشیده شوند.

حالا تو اگر داشتی به این اندیشه‌هایِ نادرستِ پیشِ رو یا دوروبری، یا به شُماری از همان گونه، «دچار می‌شدی» آن وقت چه؟

نه، نگران نباش. تا زمانی که زمینۀ را نگه داری، اصلاً امکان‌ش نیست که اندیشه‌هایِ بدیشان را بگیری. به همین دلیل امکانِ فقط اندکی هست که برخی از اندیشه‌هایِ بسیار خوبِ از همان گونه را بگیری که آنها می‌توانند داشته باشند. چون آن اندیشه‌ها چه‌بسا نمی‌توانند در زمین‌هایِ تو زیست کنند. آخر، چه جانشینی بگذاری برایِ ریشه‌هایِ مادر که وجود ندارند؟ با این‌همه باید که خاک‌ت را گهگاهی زیرورو کنی. وگرنه، پژمردگی، تباهی حتی.

نگرانی‌ها، این جَوَش‌هایِ هارگونه.

وَه که اگر می‌توانستی سازوکارِ رقصان‌شان را ببینی به جایِ موضوعی که در بر دارند، موضوع‌ها یا مایه‌هایی که بیزار می‌کنند، آزار می‌دهند، از جا در می‌برند، بی‌آن‌که بتوانی اعتنا نکنی.

طرزِ کار، شگفت‌انگیز! نگرانی‌ها همه چیز را به‌تاخت درمی‌نوردند. موقعیت‌هایِ استوار موردِ هجوم قرار می‌گیرند، جابه‌جا می‌شوند، از راه به‌در کرده می‌شوند، تُنگ می‌شوند به یک آن، آنِ دیگر کِش می‌آیند، در یک جهت، یا در دَه، بی وزن، بی تَه، و با این‌همه ناکار می‌کنند، همه‌چیز را با موانع روبه‌رو می‌کنند، واژگون‌کنان، پراکنده‌کنان، نامتعادل‌کنان، وامی‌دارند بکنی از آن‌چه به‌نظر به محکم‌ترین و طبیعی‌ترین

شکل بند بود: زندگی در جریانِ ساعت‌ها. موضوع‌هایِ شکنجه‌آورِ نگرانی جاگیری کرده اند.

همه تکراری، امّا بی هیچ نظام‌مندی یا ظرافت. درست برعکس.

شبیه تیک‌ها، شِکلک‌هایِ مهارنکردنی و بی دلیل تکراری، امّا درونی و جلدتر، بدونِ ناگزیر بودن به جنباندنِ یک ماهیچه یا گروهی از ماهیچه‌ها. رویِ هم‌رفته تُک.

نگرانی‌ها، که بیش از تیک‌ها، این حرکت‌هایِ بی اندام، موضوعِ نگرانی را برطرف نمی‌کنند، عذاب‌هایِ تقریباً انتزاعی اند در وضعیّتِ پُشت‌وارو زدنِ بی‌دلیل، فرامنتقی یا بی‌منطق، با استمرار و حماقتی که به آنها می‌آید.

آشوب در نظام جا گرفته است. بی‌ثباتی — درخواست‌هایی که نمی‌توانی برآورده کنی، فراخوان‌هایِ ناخواسته برایِ گرفتنِ تصمیم.

با چه شتابی می‌گذرند سِکانس‌هایی که تو لابد می‌خواهی و امّا نمی‌توانی بآهستانی، خط‌خطی‌هایِ ذهنی در قطاری جهنمی.

اگر راهِ حلّی پیدا می‌شد، همه‌ی این مسخره‌بازی عینِ شعبده از هم می‌پاشید، و دیگر چیزی برایِ مشاهده باز نمی‌ماند.

امّا تو تصمیم نمی‌گیری که تصمیم بگیری...

و ساعت‌ها می‌گذرد. روزها، شب‌ها.

آنگاه که موضوع‌شان زشت‌ترین و بی‌ارزش‌ترین و پیشِ پا افتاده‌ترین است، آنگاه است که چون گرفتارِ هیجانی برتر نیستی، می‌توانی آنها را با کم‌ترین سختی پی‌گیری کنی.

وگرنه، نگرانی اگر عشق باشد یا بزرگی، مگر عشق و بزرگی نخواهی دید و نتوانی که بررسی‌ش کنی. خودِ ایده‌ی بررسی کردنِ سازوکارِ کُشنده انزجارآور است. و این چنین، فشارِ روحی در اختیارِ تو می‌گیرد، و از نوسانی به نوسانِ دیگر می‌کُشاند.

داربست زدن‌ها و داربست برچیدن‌ها، کُفری شدن از رفتن‌ها و برگشتن‌هایی که به کاری نمی‌آیند، خاراندن بی‌اختیار... و بیهودگی پوچ تکرارها، سر هم کردن‌ها و از هم واکردن‌های پیاپی، پیش‌بینی‌ناپذیر؛ همراه با، گاهی، چند صحنِ روشنِ اندیشه‌یِ عادی که آنگاه، به جایِ خودبه‌خودی بودنِ سکانس‌هایِ ابلهانه، برایِ مدتی و با روانیِ خوبی «سُرِشِ نغمه‌ای»^{۱۲} وار از سر گرفته می‌شود. اما هنوز پایان نیست.

پایان دیرتر می‌رسد: راه چاره یابیده، یا چشم‌پوشی پذیرفته. آنگاه همه‌چیز، برای همیشه سیال، روبه‌راه می‌شود، سازوکار باز می‌شود، از بین می‌رود، حرکت‌هایِ بیهوده پایان می‌گیرند... و فراموش می‌شوند (این‌همه سریع، شگفت است) و تو دیگر نمی‌توانی پیش از دیگر نگرانی‌هایِ وانگهیِ محتملِ رویِ نمایش‌هایِ بزرگ حساب کُنی، بس که خود را ترجیحاً به کسانی می‌چسبانند که به‌شان عادت دارند. جوش‌هایِ وفادار.

چنین زندگی‌ای، قایده‌یِ این تیک‌هایِ نادیدنی برایِ دیگران، چندان هم از چیز دیگری ساخته نخواهد شد.

دشواریِ سر جایِ خود گذاشتنِ داده‌هایِ نو. دشواریِ جای‌گزینی: داده‌هایِ پیشین و پیرامونی‌هایِ آنها، در اینجا و از این‌همه سال پیش، به‌راحتی و با ترفندهایِ آشنایی گیر می‌دهند.

۱۲. گلیساندو glissando [اسم، ایتالیایی] واژه‌یِ فنیِ موسیقی. فُزْدَنگِ سَخ، بدونِ آوردنِ برابری برایِ آن، تعریف‌ش کرده است: «لغزانندن رویِ چند صدا»؛ ویکی‌پدیایِ فارسی «سُرِشِ نغمه‌ای» را برایِ آن آورده است (نک. همان‌جاها، زیرِ سرواژه‌یِ «گلیساندو»). میشو آن را همچو قید به کار برده است.

دشواریِ از هم گشودنِ بیش از دشواریِ به هم پیوندن؛ زمانِ بیش‌تریِ سردرگم احساس. چاره چی‌ست؟
پیشامدهاییِ گاه از گونه‌ای دیگر، که تکان می‌دهند، که می‌شتابانند، که نفس می‌برانند.

در صورتِ آشفتگیِ دیرپا، مشاهده کُن که چه چشم‌گیر است ره‌گیری‌هایِ اندیشه‌ها. بر چهارراهِ خوبی هستی برایِ بررسیِ این پدیده‌یِ گیرا.

اگر می‌اندیشی که آن‌چه می‌اندیشی از سویِ کسی جز تو در خودِ تو اندیشیده می‌شود، یا رهایی یافته ای - که این کم‌یاب است، بسیار کم‌یاب - یا وحشت می‌کنی؛ نمی‌توانی از این چیرگیِ خوارکننده و خیانت‌کار رها شوی، و این دوره‌ای‌ست که در آن پیچیدگی‌هایی بزرگ تهدیدت می‌کنند که از سویِ کسانی می‌آیند که تو را می‌پایند.

نباید گذاشت‌شان که حدس بزنند. می‌دانی که چه‌گونه لابد می‌توانند عمل کنند، دست به اقدام‌هایی بزنند، اقدام‌هایی، چنان‌که خود می‌گویند، سنجیده.

اگر می‌توانی بخوابی، برایِ این است که از نمایش، از حضورِ واقعیت، به ستوه آمده ای، دیگر تابِ آن را نداری.

تمام، همه‌ی این ترازمند، ترازمندِ اماّ زیادی پیدا. همه‌چیز ناپدید می‌شود، بلد ای آنجا خودت را بدزدی، بازش می‌داری و همه‌چیز بازمی‌ایستد، و روان می‌شود در بی‌اعتنائی‌ای که نگران نمی‌کند. در واقع فرداش بیدار می‌شوی با کمابیش همان بلاهت‌های روزِ پیش، هنگامی که با این‌همه دیگر توانش را نداشتی که تکه‌ها را با هم نگه‌داری، ساختارها یا تکه‌پاره‌ها را، همه‌ی این توهم‌های به شکلِ واقعیّت را که حالا بلاجملاً باز از سر می‌گیری و از بازیافتنِ شان برایِ روبرویی کردن با آن‌چه پدیدار خواهد شد، خشمگین نیستی.

اماّ نه مگر این است که هر شب در واقع فقط می‌خواهی دور شوی، دور شوی شناوران از یک‌نواختِ ناخوش‌آیند که اصرار دارد خود را پدیدار کند؟ لابد این است درست خواسته‌ی تو.

خواب روی‌هم‌رفته ثابت‌ترین سرخوردگی‌هایِ توست.

یک قلبِ قورباغه، باید دیده باشی‌ش، کنده از تن، که گذاشته اندش در لوله‌ای شیشه‌ای با آبگونی درخور، ادامه می‌دهد به تپش، روزهایِ آزار و بیش‌تر. چشم‌گیرتر از آنی که در سینه‌ی خاستگاهی، جایی که از آن بیرون کشیده شد، باید دیده باشی‌ش، بریده از همه‌چیز، اماّ همواره دلیر، نسنجیده و بی‌خود به کارِ خود، نه پراکنده‌دل، بی هیچ لغزش و بی هیچ دودلی گرمِ کارِ تپندگی، تپندگی، تپندگی ازین پس برای هیچ‌کس، کُنش‌گرِ جذرومدی به سامان همچو آنگاه که در طبیعتِ درونِ غوکی فروتن سرهم‌بندی‌شده بود به شریان‌ها و رگ‌هایِ یک اندام، به پیش‌رانان تقریباً در هر دم موجی از خون، یاخته‌ها و گلبول‌ها... و چیزهایِ دیگر. از همان زمانِ جینی، از همان تخم، در کار بود و به کار می‌انداخت او، این بانیِ گردش.

می‌بایستی سرتق بود همچو او برایِ کام‌یاب شدن در این‌همه آب‌گیر و تالاب تا در همه‌جا قورباغه‌ها جهانید، خواه دل‌شان بخواهد خواه نخواهد، هرزه‌پاهایی همچو

دیگران، به‌پیش‌رانده‌ده جوشی‌شده‌هایِ این رانش‌گرِ خستگی‌ناپذیر، محکوم‌هایِ به رفتن به پیش، محکوم‌هایِ خواهی‌نخواهی به داشتنِ آینده، رازِ زیست.

ن. طیّ سفری رسیده است به نیویورک. تویِ خواب، اماّ این را نمی‌داند.

تنهاست، گرمِ بالا رفتن.

جایی که او به سوی‌ش می‌رود، یک مهمان‌خانه است، مهمان‌سرایِ باشکوهی بر قلّه‌ی یک کوه. کوه در نیویورک! با این‌همه ن. می‌داند که چنین چیزی آنجا نیست! اماّ تناقضی احساس نمی‌کند. جاده‌ای به آنجا می‌رسد که شبی دارد باورنکردنی، تا حدّی که گاهی یک دیواره‌ی صخره‌ای کمابیش عمودی به نظر می‌آید.

بالا رفتن شده است صعود، هرچند که ن. چندان هم از آن در رنج نباشد.

و یک‌هو، کمی پیش از رسیدن، خَرش گرفته می‌شود. مادر! او اینجاست!

مادر را پاک از یاد برده بود. باز او را پیدا کرده است... یک‌هو سرِ بزن‌گاه است، تقریباً رویِ او، غضب‌آلود، غضبی قَوام یافته از صد غیظ و انزجار، انباشته‌شده در سراسرِ یک زندگی. نگاهش می‌کند، سرِ جاش خُشک‌ش می‌کند، بس که غافل‌گیر و حیران شده است. این غیظِ شیطانی مانع‌ش می‌شود، نمی‌گذارد خودش را خلاص کند، غیظی که سخت خواهانِ ارضایِ خود است، غیظی که بیرون می‌زند از چهره و از چشم‌هایِ سخت کوچکِ خاکستریِ پریده‌رنگ، در پوستی خفه - درست خود اوست با این‌همه، هرچند که هرگز او را این‌جور ندیده بوده باشد، تا به این حد کینه‌توز، واقعی‌تر از آن‌چه در سراسرِ زندگی خود را نشان داد؛ شگفت‌تر.

این هیجانِ اینک در اوج، آنجا که حظّ دیوانه‌واری هست از ناگزیر نبودن به خویشتن‌داری پس از این‌همه سال، رسیده است در برابرِ موضوعِ نفرتِ خود، رویِ گُلویِ بی‌دفاع. چرا بی‌دفاع؟ راستی چرا؟

ن. به‌موقع بیدار می‌شود، هاج‌وواج می‌ماند. با این‌همه بنا می‌کند به اندیشیدن.

خواب، از کجا می‌تواند بیاید خواب؟ دیگر یکدیگر را نمی‌شناختند.

.....

باز می‌رود به خواب. و باز از سر گرفته می‌شود و همواره در نیویورک، و باز مادر، که دوباره پیداش می‌کند در این شهری که به‌راستی برای‌ش شوربختی می‌آورد. «این هم پسره!» فریاد می‌زند سر پدر، که مانده کمی عقب‌تر، به‌پهلوی.

نزدیک می‌شود، برآنگیخته‌ی نفرتی که تلنبار شدن‌ش در حضور «طعمه‌ی او دگرگون‌ش کرده از نظر روانی او را واقعاً به پیش می‌راند، بدون آن‌که به نظر بیاید کم‌ترین جنبشی کرده است، و درجا روی اوست، خم‌شده، چهره‌ی درهم‌کشیده‌ی او در فرمان نیروی ناباورانه افزایش‌یافته‌ی غیظ او، می‌رود که به او دست یازد، ضربه‌ی نهایی را بر او وارد آورد هنگامی‌که... او بیدار می‌شود.

بس است. چراغ را توی اتاق خود روشن خواهد گذاشت. شگفت‌انگیز است این خواب. هرگز با آنها، مگر در کودکی، آن هم خیلی کم، سفر نکرده است. از خیلی زمان‌ها پیش همدیگر را ندیده اند. چیزی نداشتند که به هم بگویند. هرگز چیزی نداشتند که به هم بگویند. تازه، هردوشان مرده اند چهل یا پنجاه سال پیش، و در کشوری زندگی می‌کردند که او هرگز به آنجا نمی‌رود. اینی هم که به آنها فکر کند، خیلی ساده اصلاً چنین چیزی برای‌ش پیش نمی‌آید. آنجایی که او زندگی می‌کند، هیچ چیزی آنها را به یاد او نمی‌اندازد.

... با فکر کردن بهتر، اگر آنها هنوز زنده می‌بودند و در جریان زندگی او هم می‌بودند، بایستی به‌تازگی واقعه‌ای رخ داده باشد که توانسته باشد آنها را نارحت کند،

نوعی موفقیت، البته به چشم آنها نازوا، که آنها از آن عصبانی شده باشند، (آره‌ها... همین «صعود»^{۱۳}!)

لیاقت ندارد که، تنبل، به‌دردنخوری که مایه‌ی این همه نگرانی و شرمندگی برای آنها بوده، «موفقیت» (!! نصب‌ش شود. نمی‌بایست موفق شود به قلعه برسد. نمی‌شود. او، مادر - چون به‌ویژه او بود - از میان مردگان بیدار شده بود تاراه را در آخرین لحظه بر او ببندد. ... به بازگشت فرا خوانده شد.

باورنکردنی اند در جهان حیوان‌ها دست‌ها، این ابزارهای مهر و نرمی، که بهتر از هر چیزی نوازش می‌دهند. حیوان‌هایی هم که می‌پذیرند که آن (دست) کار خود کند، دیگر خودشان نمی‌شوند، البته مگر گربه‌سانان که در زمان مناسب بلد اند زندگی ماجراجویانه از سر بگیرند. حیوان‌های دیگری حتی فاسد می‌شوند از این مهر. خوگرفته، دیگر نمی‌توانند از آن بگذرند. زیستن بدون نوازش برای‌شان تاب‌نیازدنی شده است. دست بی‌همتا.

ازین راه، از راه این امکان ویژه‌ی نوازش (در حالی‌که دست میمون و بیدستر و جونده‌های کوچک دیگر سفت و پینه‌ای و چندان‌آور یا بی‌اثر است)، نرمی و مهر برای این موجود ستیزه‌جو و بی‌تاب و حساب‌گری که انسان است، یک‌جور تقدیر بوده است... بچه‌ها را اگر به کار خود وامی‌گذاشتند، گرگ‌ها و پلنگ‌ها را نوازش می‌کردند. این ویژگی، که با گرایش‌های دیگرشان ناجور آمیخته است، نشان می‌دهد که چرا به‌رغم نیت نیک و گاهی بسیار نیک، انسان‌ها در مجموع بی‌نظم و ترتیب اند

۱۳. واژه‌ی میشو، ascension، افزوده بر «صعود» و «بالا رفتن»، «ترقی» و به‌ویژه «معراج» معنی می‌دهد. م.م.

و - چه مردمان و چه افراد - دَم‌می‌هایی اند که نمی‌توان زمانِ زیادی به آنها اعتماد کرد.

در دستِ مهرِ بیش‌تر تا در قلب، و در قلبِ بیش‌تر تا در رفتار.

دست است پیش از هرچیز که انسان را گرچه تردست و کاونده و پژوهش‌گر و پیشه‌ور و انسان‌خفه‌کن کرده است و قمارباز و ...، به‌ویژه او را این‌همه نسنجیده بار آورده است... و اهریمنانه چندگانه.

حالا چی؟ دست اگر به‌راستی پایه است، بایستی پس به آن بازگشت، آن را جداگانه بررسی کرد، با این‌همه نه با پشتک‌ووارو و نه با «مودراها»^{۱۴}. دستِ زیادی موردِ ارشاد و کشانده به سویِ سودمند بوده است.

حرکت‌ها «ش» را بیاب، همان‌هایی را که می‌خواهد و حرکت‌هایی اند که بازت خواهند ساخت. رقصِ دست. کارآیی‌های زود و دورش را رصد کن. سرنوشت‌ساز است، به‌ویژه اگر هرگز اهلِ حرکت نبوده‌ای. این است آن‌چه به آن نیاز داشتی و نه آن‌چه بی‌هوده در بیرون، در بررسی‌ها و گردآوری‌ها، پیِ آن می‌گشتی. تا همیشه بلاّ به دست.

۱۴. مودرا Mudra [سانسکریت] به معنی «مُهر»، «نشان»، به‌ویژه به حرکت‌ها و اشاره‌های دست‌ها و انگشت‌ها در یوگا گفته می‌شود. حرکت‌هایی نمادین و آرامش‌بخش که به انجام‌دهنده کمک می‌کند تا به اندرونِ خود راه ببرد. م.م.

سازهایِ بسیار در جهان می‌شناسیم. یکی‌ش را نمی‌شناسیم که طنینِ گندی داشته باشد، از هیچِ روزگاری، حتی از سیاه‌ترین‌ها.

زندگیِ انسان‌ها می‌شد که نخستینه باشد، سخت و بسیار سخت باشد. در برخی از جامعه‌ها برای یک دزدیِ ساده دست بُریده شده است: دستِ اویی که گرده‌ای نان رُبوده است، جدا می‌شود... پس از داوری، در همان نشست. با این‌همه، دزد و دُزدزده و گُواه و داور همه‌شان کیف می‌کنند به موسیقیِ سازهایِ خوش‌نوا گوش کنند. چیزِ دیگری از آنها نمی‌خواهند. نواهایی از آنها می‌خواهند که افسون می‌کنند.

«پنج نغمه»^{۱۵} بس - گفته می‌شود از یک موسیقی - جدا کردنِ جان را از تن.» چنین می‌گفت فرزانه‌ای عرب از نوایی بی‌گمان بدوی، شاید از نیِ چوپانی در دشت. راستی را در هر دشتی بر این زمین، خودِ سزای که از آن می‌آغازیم، خواه یک سنگ باشد، خواه یک لوح یا تیغه‌ای لرزیدنی، یا زهی از روده‌ی حیوانِ بسته بر چوبی، یا لوله‌ی ساقه‌ای توخالی، باید که خوش‌نوا باشد؛ تازه بیش از یک صدا هم که از آن در نیاید، آن ساز چنان ساخته شده است که چنین باشد. طنینِ زیبا، جان‌بخش، که مکان را زیستنی می‌کند. چرا؟ یعنی چرا نه سازهایی که چنډیش‌آور اند برای شنیدن؟

۱۵. «نغمه» را آورده‌ام برایِ note «نُت» که نمی‌تواند، دستِ کم در این زبان و در زبانِ عربی، از ذهنِ کسی از گذشتگان در آید که این واژه را لابد اصلاً نمی‌شناخت. م.م.

چه بسا صدا خود اُلگو بوده است. نوایی که از یک تار ساده‌ی لرزان در می‌آید، با ترازمندی کامل می‌گسترَد، امتداد می‌یابد. در هماهنگ‌هاست که صدا ادامه می‌یابد، در ترکیبی طبیعی، و فضا که پیش می‌رود فراگیران. پُل نخستین، ظریف‌ترین: هم‌زمان در هوا، نادیدنی، و درونی.

درس رفتارِ نیک. یکی از تنها گرایش‌هایی که می‌شد بی‌خطر دنبال‌ش کرد، تاری لرزان، نایی موسیقایی به دست‌ش می‌داد.

انسان هم در خود تاری داشت لرزیدنی، و حتی یک جفت تار. به کارش می‌گیرد، به‌ویژه برای حرف زدن؛ یا به کودکی، برای جیغ کشیدن. آواز را صدای ساخته‌ی او می‌گراید به فوران.

پرنده‌ها اما، بیش‌ترشان، توانِ آواسازیِ خود را با میانه‌روی به کار می‌گیرند، ندایِ زودگذر یا رَهایشِ کوتاه، به سببِ گریزی که همواره آماده‌ی آن می‌مانند. نشأت‌هایی بدونِ سماجت کردن، پَر تابانده در علف‌زار یا صحنِ درخت‌زار. نشأت‌هایی برایِ جایی کوچک در آسمان.

شکاری‌ها معمولاً برایِ موسیقی درنگ نمی‌کنند.

انسان، در عوض، مطمئن به خود، زودا چپیده در آن‌چه گردد و نمایشی و آراییده و سنجیده است (و بی‌همانند در آسان‌گیری) کم می‌دهد تا به خودش خوش بگذراند. در تالارهایِ موسیقی، تا چشم کار می‌کند صحنه، میزانِ صداها بالا، هم‌نوازیِ «متمدن‌ها»ی شهرنشینِ طنین‌انداز، در دامِ زبان‌آوریِ سازی.

موسیقی دیرزمانی خویشِ شعر.

یک نی بس بود. آنگاه که دم به آن نزدیک می‌شود و از آن می‌گذر، افسوسِ گذشته از آن بیرون می‌آید. افسوسِ «آن»، که انسان در دم همچو از آنِ خود بازش می‌شناخت... هرچند که آن نازتر باشد – و از آن افسون می‌شد، خواه چوپان بوده باشد خواه گردش‌گر یا شاه‌دُخت. آنگاه فضا آن را می‌ساخت و آن فضا را بار می‌داد.

منتقد‌هایی واژه‌هایِ بس‌آمد را در کتابی بررسی می‌کنند و آنها را می‌شمرند! بگردید بیش‌تر پیِ واژه‌هایی که نویسنده از آنها پرهیزیده است، که سخت به آنها نزدیک بوده، یا قطعاً دور، بیگانه، یا که از آنها شرم داشت، درحالی‌که دیگران ندارند. تمدن‌هایِ بی‌ملاحظه احساس‌هایِ خود را همچو بشقاب‌ها گسترده اند. در برخی‌هایِ دیگر، در این مورد خویش‌داری می‌کنند و آن هم به چندین وجه، چه تسکینی!

حالا ما می‌رویم به آنها درس بدهیم؟

در میانِ میمون‌هایِ بزرگ، برخی‌ها از همان کودکی تعلیم دیده اند و آمُخته شده اند که بی‌صدا اما به‌تکرار چیزی را نشان بدهند؛ آموزش یافته اند برای تکرار و به‌جا آوردنِ نشانه‌ها بر تخته‌کلیدها یا بر دیوار، و پس از آن‌که شمارِ زیادی از آن نشانه‌ها را یادشان دادند، دیگر به سِرِ خویش از همان‌ها ساخته اند. شامپانزه‌یِ جوانی خودبه‌خود با دو نشانه‌یِ پونده و آب یک لَدک را نشان می‌دهد که پیش‌تر دیده است. بلد است که خود نیز نشانه بسازد!

آموزش‌دیده‌ترین شامپازه‌هایِ جوان تا کنون بیش از نیم ساعت در روز خودشان را وقفِ بازیِ نامیدن و به یاد سپردن نمی‌کنند. هنوز دیده نمی‌شود که فرهنگ‌ها را بررسی کنند – فرهنگ‌هایی ویژه‌یِ آنها خواهد بود، هم‌چنین اُستادها و اُستادِ راه‌نماهایی خواهد بود، آن هم شامپازه. آیا آنها هم همان اعتمادِ به‌نفسِ اُستادهایِ انسان را خواهند داشت؟

تا که یک‌جورهایی مگر بینِ خودشان فهمیده نشوند، زبان‌هایی ساخته شده است. گویش‌هایِ بی‌شمار هم. زبان‌هایِ قبیله‌ای، زبان‌ضدِها، زبان‌هایِ ناسازگاری. خُده‌گویشِ علیه‌زبان.

زیباییِ زبان را کم کردند، «رفیق» تر کردنش، خاکی‌تر کردنش.

دهکده‌ای نام داشت: گُرش‌هاید. ساکنان خوش داشتند تلفظ کنند گِش‌آه به خود بگویند اهلِ گِش‌آه. یک آه مؤکد و منکوب، پُر از شِکوه برایِ بیانِ تقدیرِ فکستی و حقیرش. تفاوتِ ظریف: اما چه‌مایه گویا به گوش‌هایِ هُشیار.

نمی‌شد وادارشان کرد که این تلفظ را با هزاران هکتار زمینِ حاصل‌خیز تاخت بزنند؛ همچو مالیاتی بود که گذاشته بودند، مالیاتی که این آبادیِ بی‌چیز و لَجن‌زار و غم‌بارِ پُر از بویِ سرگین می‌بست بر زبان.

نشانیِ خود را با بی‌حیایی و بی‌حرمتی و بی‌خیالی از راه لفظِ تحریف‌شده و غلیظ رویِ موجودات و مکان‌ها و چیزها می‌گذاشتند، همچو هندی‌ها که از راه سانسکریت نشانِ ژرف‌اندیشی، دین، شُکوه، گرافه، غرور، و آرامش زده بودند بر هر آن‌چه نام‌پذیر بود، از شپش گرفته تا خودِ ویشنو.

زبان‌هایی شکل می‌گیرند، جدا می‌شوند. زبان‌هایِ زیادی زیبا در خطر اند. انسان‌ها هم‌چنین نیاز دارند به بی‌معنایی، به خودمانی، به آسانی. سازگارتر با واقعیتِ عامیانه، همه‌جا خُرده‌گویش‌هایی برایِ غرابتِ بیش‌تر، بداعتِ بیش‌تر، دهاتیتِ بیش‌تر. کُند و خفه، جنگِ زبان‌ها. جنگی که اکنون به گونه‌ای دیگر باز درمی‌گیرد.

بسی گروه‌هایِ انسانی فقیر می‌شناسیم؛ زبان‌هایِ فقیر نمی‌شناسیم. همه‌شان هزاران واژه دارند. از آنها پُر اند با تفاوت‌هایِ معناییِ ظریفی که انتظارش هم نمی‌رفت. دِلاییِ عظیم حال‌آن‌که همان مردم، به‌نسبت نیمه‌برهنه و فقیرانه مسکن‌گزیده، گاهی مگر چند ابزارِ کم‌یاب و پیش‌پاافتاده ندارند و در جست‌وجویِ ابزارِ دیگر هم نیستند.

زمان برای بسیاری، در انتظارِ یک موجِ دیگرِ نوسازیِ امیدبخش، کُند می‌گذرد. سرانجامِ آن نیز می‌رسد، و چرخه باز از سر می‌گیرد.

آنگاه که ایده‌ای از بیرون به تو می‌رسد، آوازه‌ی نوحاسته‌ی آن هرچه باشد، از خود بپرس: کدام است تئی که در پشتِ آن است، چه کسی در پشتِش زندگی کرده است؟

به چه خواهدم انباشت؟

و چه خواهدم برداشت؟

با این‌همه در درازنایِ زندگی‌ت، بدگمان باشان به بدگمانیِ خود، بیاموز هم‌چنین که بازدارنده‌هایِ خود را بشناسی.

نتیجه‌ی فضولی: فرهنگ^{۱۶}؛ پاسخ آرامِ چندشکلِ جامعه‌ی انسانی که به کنجکاوی‌ش پایان نمی‌دهد. یک‌جا نشین، یکسان، و دیوانی؛ فرهنگ نشانه‌ش است.

جنگ‌هایِ بسیار بوده است؛ آن‌هم همه‌جا و بیش‌ترِ زمان‌ها، و ویرانی‌ها. اما فرهنگ همیشه کُلفت می‌شود. ویژگی‌ها برایِ انسان گِیرا اند، گیراییِ آنها برایِ او پایان نمی‌گیرد. گردآوری‌شان می‌کند – انباشتِ فزونی می‌گیرد، دانش‌نامه می‌آید.

نیازمندِ ایده‌هایِ نادرست ایم؛ ایده‌یِ نادرستِ بسیار بزرگِ پویایی‌زاست، و این‌چنین درخور.

شکافِ میانِ واقعیت و وهم هرچه بیش‌تر باشد، شورِ بیش‌تر برمی‌انگیزد و ایجاب می‌کند، و بیش‌تر انتظارِ ایده می‌رود.

از آن‌که ایده، آموزه، خیال‌اندیشانه است (که البته بسیار راحت و عالی و رضایت‌بخش و رهایی‌بخش می‌بود اگر که نادرست و اجرانشُدنی و اسطوره‌ای نبود)، ناگزیر می‌کند به جهش... مریدان، که ذهن و آزادیِ عمل و وجود را فدایِ آن می‌کنند، گرم و پُرشور گرد می‌آیند.

هر دورانی ایمانِ لِه‌کننده‌یِ خود را دارد، جنبشِ ذهنیِ گسترده‌ای ساخته از چندین تایی دیگر.

۱۶. فرهنگ، dictionnaire، لغت‌نامه. م.م.

همیشگی پایدارِ ناهمیشگی
روندِ یکسان به سوی خاموشی

گذرنده‌ها
پیای پیشی گرفته‌شده‌ها
پیای جای‌گزین‌شده‌ها
گذرنده‌های بدونِ بازگشت
گذرانِ بدونِ هم‌جفت شدن
سنجیده‌ها
ناب‌ها
یک‌به‌یک سرازیرِ شوان از بندِ زندگی
گذران...

بازگشت به زُودگی
به ناروشنی

دیگر نه هدفی
نه نامیدنی

بدونِ کُنش
بدونِ گزینش
بازآمدن به ثانیه‌ها
آبشارِ بی صدا
جزیرک‌های روان
توده‌ی فشرده
جُدا در توده‌ی دوروبرها

آشیا نه کردن در میانِ ثانیه‌ها، جهانِ دیگر
این‌همه نزدیکِ خود
نزدیکِ دل
نزدیکِ دَم

HENRI MICHAUX

Poteaux d'angle



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Henri Michaux
Poteaux d'angle

Gallimard, 1981

Traduit en persan par
Mahmood Massoodi



Septembre 2019

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

© Tous droits réservés.